





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [wWw.Romankade.com](http://wWw.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

داستان اول: دگردیسی

خانواده ی اسمیت

ساعت شش بعد از ظهر بود. اتومبیل شورلت قرمز رنگ قدیمی یکه و تنها در جاده پیش می رفت. دو طرف جاده علف های بلند زیادی روییده بود. سکوت به ظاهر حکم فرما بود اما چه کسی می دانست چه تعداد از انواع موجودات کوچک در آن علف های بلند زندگی می کنند.

درون اتومبیل فقط یک نفر نشسته بود. یک مرد جوان بلند قامت با چشمان سبز، پوست روشن، موهای بلند بلوند و صورتی نسبتاً لاغر. کت و شلوار کهنه ی خود را با کراواتی آبی زینت داده بود و عینکی با فریم نقره ای رنگ بر چشم داشت. در پشت اتومبیل تعداد زیادی چمدان به چشم می خورد به طوری که هر بیننده ای به راحتی می توانست حدس بزند که او به مسافرت می رود. شاید مسافرتی طولانی.

رادیو با صدایی بلند آهنگی قدیمی را می خواند و مرد جوان گاهی اوقات با آن زمزمه می کرد. نام او جان اسمیت بود. بیست و پنج بهار بیشتر از زندگی او نمی گذشت. تازه دانشگاه هنر را با نمرات عالی تمام کرده بود و اکنون برای گذراندن تعطیلات به خانه ی برادر بزرگترش می رفت. مدت ها قبل از خانه ی پدری اش رفته و در این مدت برادرش را بسیار کم دیده بود. آن هم فقط در دوران تعطیلات. پدر و مادرشان سال ها پیش از دنیا رفته بودند و او تقریباً یاد گرفته بود، همیشه روی پای خود بایستد.

کم کم هوا داشت تاریک می شد و جان باید پای خود را بیشتر روی پدال گاز فشار می داد. هیچ دلش نمی خواست در آن تاریکی در بیابان برهوت تنها رانندگی کند. با اینکه ابتدای تابستان بود، هوا آن روز اندکی سرد به نظر می رسید. عقربه ی سرعت شمار از هفتاد و پنج مایل عبور می کرد. در همین لحظه از جلوی یک پمپ بنزین گذشت. شاید اصلاً متوجه آن نشده بود. یک آبادی دیگر. آرام آرام اتومبیل وارد مناطق آباد روستایی می شد. کمی جلوتر یک راه فرعی به سمت راست می پیچید. جان با سرعت زیادی پیچید. صدای قهقهه اش در صدای ویراژ اتومبیل گم شد. رادیو دیگر آواز نمی خواند و مشغول گفتن اخبار بود.

\_ ساعت هفت بعد از ظهر. اینک گوش می کنیم به اخبار کوتاه: یک هواپیمای مسافربری دیروز در آفریقای جنوبی سقوط کرد...

نیم ساعت دیگر گذشت. اتومبیل وارد جاده ی فرعی باریک تری شد. جاده دیگر چندان هموار نبود. کاملاً مشخص بود که زیاد از آن استفاده نمی شود. اتومبیل با سرعت زیادی به پیش می رفت و دست اندازها باعث تکان های شدیدی در آن می شد اما جان چندان به آن اهمیت نمی داد. گویا در رؤیایی تمام نشدنی به سر می برد.

خورشید کم کم رو به افول می رفت. در انتهای جاده دور نمایی از یک عمارت ویلایی به چشم می خورد. یک ساختمان دو طبقه ی بزرگ. قسمت پایین ساختمان سفید رنگ و بالای آن آبی روشن بود. در سمت راست ساختمان

یک اصطبل بزرگ دیده می شد و در سمت چپ یک مرغداری کوچک. در پشت عمارت منظره ی وسیعی به رنگ طلایی بود. یک مزرعه ی بسیار وسیع گندم. چند درخت کهنسال هم این طرف و آن طرف مزرعه روییده بود.

خورشید به آرامی در پشت درخت بزرگی مخفی می شد و انوار سرخ رنگ آن اشباح زیادی به وجود می آورد. دیگر به انتهای جاده رسیده بود. دستش را بر روی بوق اتومبیل گذاشت و چند بار آن را به صدا در آورد. در ساختمان باز شد. دختر بچه ای نه ساله با اندامی ظریف بر آستانه ی در ظاهر گردید. موهای قهوه ای بلند او با چشمانش هم خوانی داشت. جان پایش را محکم بر روی پدال ترمز فشار داد. در همان لحظه دختر بچه به سمت اتومبیل دوید و لحظاتی بعد در آغوش عمویش جای گرفت.

\_ عموجان.

\_ عزیزم دیگه برای خودت خانمی شدی ها.

جان دختر بچه را که جولیا نام داشت، بغل کرد و به سمت در ساختمان به راه افتاد. زن و شوهر میانسالی از در خارج شدند. جان رو به آن دو کرد و با خوشرویی گفت:

\_ سلام بیل. حالت چطوره.

و بعد به شوخی اضافه کرد.

\_ امیدوارم از دیدنم خیلی ناراحت نشده باشی.

موهای کوتاه بیل نیز مانند برادرش بلوند و چشمانش سبز رنگ بود. اما صورتی نسبتاً گوشتالو و قد کوتاه تری داشت. بیل جواب داد:

\_ البته که نه برادر.

و بعد به آرامی اضافه کرد:

\_ به خونه خوش اومدی.

دو برادر به گرمی یکدیگر را در آغوش فشردند. جان دست خود را به طرف زن برادرش دراز کرد. موها و چشم هایش او مثل دخترش جولیا قهوه ای بود. قد متوسط و اندامی معمولی داشت. جان همانطور که با او دست می داد، گفت:

\_ سلام کیت. تو این مدت که من نبودم، برادرم که زیاد اذیتت نکرده؟

\_ البته که نه، به خونه خوش اومدی جان. بهتره بریم تو. مطمئنم که جان خیلی گرسنه ست.

همگی وارد خانه شدند. داخل خانه نیز همرنگ بیرون آن بود. طبقه ی پایین سفید رنگ و طبقه ی بالا آبی روشن. سالن بسیار وسیعی در طبقه ی اول خود نمایی می کرد. وسعت طبقه ی بالا نصف طبقه اول بود و سقف طبقه ی اول به بالای ساختمان می رسید که در آن چلچراغ های بزرگی وجود داشت. پله هایی سفید رنگ از طبقه ی اول به یک تراس بزرگ در طبقه ی دوم می رسید که در یک سمت آن اتاق های خواب قرار داشت و نرده های چوبی سفید رنگ در سوی دیگر. تراس بر روی طبقه ی اول کاملاً مسلط بود. نمای سالن وسیع از آن بالا بسیار بهتر دیده می شد. آشپزخانه ی کوچکی به همراه چند سالن و اتاق دیگر در اطراف سالن اصلی قرار داشتند. اما خانه ی اسمیت یک فرق اساسی با بقیه ی خانه ها داشت. بر روی دیوار ها انواع سلاح های قدیمی از جمله شمشیر، نیزه، تبر و تیر و کمان تفنگی به چشم می خورد. عجیب تر اینکه تیغه ی تمام این سلاح ها با آلیاژهای نقره ساخته شده بود و با وجود قدمت همچنان نیز به نظر می رسید. جان با لبخند رو به برادرش کرد و گفت:

\_ بگو ببینم بیل تا حالا به فکرت رسیده راجع به این چیز ها با دلال های عتیقه صحبت کنی؟ مطمئنم وضع همه ی ما رو دگرگون می کنه.

ناگهان تغییری اساسی در چهره ی بیل ظاهر شد به گونه ای که همه اعضای خانواده متوجه این تغییر شدند. بیل با لحنی بسیار جدی به جان پاسخ داد:

\_ مطمئن باش برادر، اگر دلیلی واقعاً اساسی وجود نداشت، هرگز پدر و پدر بزرگمون ثروت هنگفت خود رو صرف تهیه و ساخت چنین سلاح هایی نمی کردن. یه روز خودت این موضوع رو خواهی فهمید.

سکوتی سنگین بر فضا حکم فرما شد. لحظاتی دو برادر با خشم به یکدیگر چشم دوختند تا اینکه کیت سکوت را شکست.

\_ خُب دیگه، شما دو تا آقا نمی خواین دست پخت یه کد بانو رو بچشین؟ بیااید. جولیا عزیزم، نمی خوای در چیدن میز به مادرت کمک کنی؟

\* \* \*

غریبه ای در مهتاب

نام ملک بیل مزرعه ی طلایی بود. مدت زیادی از خرید آن به وسیله ی بیل نمی گذشت. جان هیچ گاه نفهمیده بود که چرا بیل به طور مرتب محل سکونتش را تغییر می دهد. رسمی که پدرش ادوارد نیز به آن پایبند بود. در واقع خانواده ی اسمیت بسیاری از نقاط جهان را گشته بودند. بیل و همسرش بسیار کم با همسایگانیشان رفت و آمد داشتند. فقط چند کارگر ساده روزها برای انجام کار های مزرعه به آنجا می رفتند و بیل به غیر از دادن دستورات از هرگونه مصاحبت با آن ها خودداری می کرد. گاهی اوقات جان با خود فکر می کرد، بیل به عمد روی این گوشه گیری تأکید می کند، گویی رازی برای مخفی کردن دارد و از افشای آن در هراس است.

جان بیشتر وقت خود را صرف نقاشی می کرد. محیط آرام و زیبای روستا الهام بخش بسیاری از آثار او بود. صبح ها سه پایه ی نقاشی را بر دوش می گذاشت و همراه با مقدار کمی غذای حاضری به دل طبیعت می رفت. او اکثر اوقات تا هنگام غروب به خانه باز نمی گشت.

روز های گرم تابستان به سرعت سپری و کم کم می شد سرمای پاییز را حس کرد اما در این بین چیز عجیبی در رفتار بیل دیده می شد. چیزی که جان از درک آن عاجز بود. یک بار که جان بعد از تاریکی به خانه بازگشت، بیل به شدت عصبانی شد و اگر پا در میانی کیت نبود با جان دست به گریبان شده بود.

در نزدیکی مزرعه ی طلایی برکه ی بزرگی قرار داشت. محیطی آرام با درختانی سر به فلک کشیده و آبی به زلالی شبنم. جان بار ها و بار ها تصویر برکه را کشیده بود. یک روز با خود اندیشید، تصویر ماه که همچون پدری مهربان انوار درخشان خود را بر پهنه ی نیلگون برکه می فشاند، زیبایی تابلو را دو چندان خواهد کرد. بی درنگ تصمیم گرفت آن شب را در کنار برکه بگذراند و تصویری رؤیایی از آن منظره خلق کند.

هوا تاریک شد و ماه همچون پدری مهربان برعرصه ی آسمان ظاهر گشت. صدای قورباغه ها از هر طرف شنیده می شد. فضایی رؤیایی خلق شد که تا آن زمان نظیر آن را کمتر تجربه کرده بود. جان با خود اندیشید: « قطعاً این زیباترین تابلوی من خواهد شد. » آن گاه به سرعت مشغول کار شد. تقریباً نیم بیشتر کار انجام شده بود که ناگهان اتومبیل بیل که یک شورت آبی تیره بود با سرعت زیادی ظاهر شد و به شدت ترمز کرد. قیافه ی بیل نشان می داد که واقعاً عصبانی است. جان با حالتی معصومانه رو به بیل کرد و گفت:

\_\_ اوه بیل، من واقعاً متأسفم. باید قبلاً بهتون می گفتم.

اما بیل با عصبانیت جواب داد:

\_\_ ساکت شو. همین حالا وسایلتو جمع کن.

\_\_ خب فقط یه کم دیگه باید صبر کنی. ببین.

جان با انگشت به تابلو اشاره کرد.

\_\_ تا حالا چنین شاهکاری رو دیده بودی؟

بیل بدون کوچک ترین توجهی به تابلو، محکم با دو دست یقه ی برادرش را گرفت.

\_\_ مثل اینکه اصلاً متوجه خطری که در کمینه نیستی؟

بیل یقه ی جان را رها کرد. سپس قبل از اینکه جان بتواند حرفی بزند، سه پایه و وسایل نقاشی را در اتومبیل ریخت. جان پشت سرش را خاراند.

\_\_ خیلی خُب، خیلی خُب، بعداً تمومش می کنم.

\_\_ بعدنی در کار نیست. زود باش سوار شو.

بیل آرنج جان را گرفت و او را محکم به درون اتومبیل هل داد. خودش نیز به سرعت سوار اتومبیل شد. شیشه های اتومبیل تا آخر بالا بود. بیل گفت:

\_\_ داشتم فکر می کردم، کم کم وقتش شده که برگردی. اینجوری خیالم راحت تره.

سپس پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد و یک تخته تا خانه راند.

\* \* \*

فردای آن روز، وقتی کیت داشت بشقاب های شام را می شست و جولیا به مادرش کمک می کرد، جان و بیل در اتاق پذیرایی با هم تنها شدند. تمام روز با یکدیگر قهر بودند. جان سعی می کرد به بیل نگاه نکند و با روزنامه ای که در دست داشت، بازی می کرد اما بیل مثل یک برادر بزرگتر پهلوی او نشست.

\_\_ من واقعاً متأسفم. شاید دیشب کمی زیاده روی کرده باشم. اما خب...



\_ شاید یه روز بتونی بفهمی. می دونی... نام واقعی خانوادگی ما هارکر است. پدرمون این اسم رو تغییر داد. شاید یه روز...

بیل برای بار سوم مکث کرد.

\_ شاید یه روز برات توضیح بدم علت اون همه مسافرت و ثروت خانواده ی ما چیه. ولی در هر حال به خاطر دیشب ازت معذرت می خوام.

جان از سخنان بیل تعجب کرده بود اما حوصله ی برادرش را نداشت. وانمود کرد می خواهد زودتر بخوابد و به اتاق خواب خود در طبقه ی بالا رفت. چراغ اتاق را خاموش کرد. پرده را کشید و با نور چراغ قوه و در سکوت مشغول خواندن کتابی قدیمی شد. نیم ساعت گذشت که صدایی شنید. مثل اینکه کلیدی در قفل اتاق پیچید. بیل در را به روی او قفل کرده بود. با خود فکر کرد: « دیگه بیل واقعاً شورشو درآورده. بعد از تموم کردن این تابلو، حتماً از اینجا می رم. »

پاسی از شب گذشته بود. به نظر می رسید که دیگر اعضای خانواده به خواب رفته اند. حالا دیگر وقتش رسیده بود. جان وسایل خود را جمع کرد. آرام پنجره را گشود. آن گاه از روی شیروانی به روی چمن های پشت خانه پرید. لحظه ای مکث کرد شاید کسی بیدار شده باشد. وقتی خیالش راحت شد، به طرف برکه به راه افتاد.

آن شب ماه کامل بود و پرتوهای ملایم آن زیبایی برکه را دو چندان کرده بود. جان با شوق مشغول اتمام نقاشی خود شد. یک ساعت گذشت. سر و صدایی از دور به گوش رسید. صداها لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. چند نفر به شدت فریاد می کشیدند:

\_ مواظب باشین فرار نکنه!

\_ بگیرینش!

\_ بگیرینش!

\_ آهان، رفت اون طرف.

صداها از بین جنگل اطراف برکه به گوش می رسید. جان به طرف منشاء صداها دوید. اطرافش پر از انواع بوته های وحشی بود. نزدیک بود روی یک بوته ی خار بیفتد. چند بار سکندری خورد ولی به راهش ادامه داد که ناگهان به چیز سختی برخورد کرد.

جان از پشت به روی زمین افتاد. عینکش به درون یکی از بوته های اطراف پرتاب شد. سرش را با دو دست گرفت.

\_ آخ!

مردی با قد متوسط در مقابل او بود. کت و شلوار مرد کاملاً به رنگ سیاه و بر روی آن شنلی سیاه رنگ پوشیده بود ولی به عکس لباس های سیاهش، صورت و بینی عقابی اش مثل گچ سفید بود. زیر چشم هایش گود افتاده بود اما با قرمزی بیش از حدی به شدت می درخشید. انگشتانی سفید و بیش از حد کشیده داشت. صورتش به انسانی می ماند که مدت ها گرسنگی کشیده و تمام گوشت های بدنش آب شده باشد. موهای بلند سیاه روغن زده اش در اثر دویدن ژولیده شده بود.

جان چند لحظه ای متحیر ماند اما سرانجام به خود مسلط شد. آرام برخاست و در حالی که خود را می تکاند گفت:

\_ خیلی متأسفم. واقعاً شما رو ندیدم.

ناگهان دستان مرد غریبه به سرعت بالا آمد و جان را محکم در آغوش گرفت. سپس با حرکتی شگفت انگیز لب های خود را به روی ورید گردن جان گذاشت. او چنان محکم به جان چسبیده بود که امکانی برای جدایی وجود نداشت. جان احساس کرد، دو سوزن بزرگ و نوک تیز در گلویش فرو می روند. دردی جانکاه او را در بر گرفت. سعی کرد فرار کند اما قدرتی باور نکردنی او را گرفته بود. کم کم مثل اینکه افسون شده باشد، احساس آرامش کرد. چشمانش تیره شد، گویی مرگ او را در آغوش می گرفت. صدایی که انگار از دنیایی دیگر است، در گوشش طنین انداخت و در این حال نوری سفید و خیره کننده را می دید.

\_ آیا من مُردم؟!

تلاؤء نور هر لحظه بیشتر می شد. احساس می کرد که از بدن خود خارج می شود. اما درست در آخرین لحظه... نور رو به افول گذاشت. جان به طرف جسم خود بازگشت. درد جانکاه دوباره شروع شد. مرد غریبه او را رها کرده بود. اکنون به پشت روی زمین افتاده بود. غریبه ی سیاهپوش پشت پیراهنش را گرفته و او را روی زمین می کشید. جان صدای غریبه را شنید که با کلمات ناواضحی می گفت:

\_ امیدوارم زنده بمونه.

غریبه جان را به طرف یکی از بوته های پرپشت اطراف برد و او را پشت بوته پنهان نمود. سپس در گوش جان زمزمه کرد:

\_\_ تو آخرین ما هستی. راه ما رو ادامه بده.

آن گاه مثل اینکه از کاری خطر آسوده شده باشد، نفسی به راحتی کشید. صدای فریادی شنیده شد:

\_\_ اوناهاش، اونجاس! بگیرینش!

چندین نور افکن محل را روشن کرد. غریبه ناپدید شده بود. جان نمی دانست آیا خواب می بیند یا بیدار است. همه چیز در دنیا عوض شده بود. مثل اینکه انسان کابوسی وحشتناک ببیند. صدای دوییدن افراد زیادی را شنید و بعد از آن شلیک های پی در پی گلوله. نعره های وحشتناک به مانند اینکه نزاعی عظیم در گرفته باشد. صداها هر لحظه از جان دور تر می شد. جان با خود فکر کرد: « حتماً کابوس می بینم. باید بیدار شم. » تمام نیروی باقیمانده ی خود را جمع کرد. به مانند کسی که سعی می کند از خوابی سنگین به ناگهان بیدار شود، نعره ای کشید و چشمانش دوباره جان گرفت. از جا برخاست. مثل اینکه از افسونی هزار ساله رهایی یافته باشد. سعی کرد، یادش بیاید کجاست و چه اتفاقی افتاده. تمام بدنش به شدت درد می کرد و گردنش بیش از همه جا. گردنش را با دست گرفت و سلانه سلانه به طرف خانه به راه افتاد.

\* \* \*

## خواب یا بیداری

\_\_ هی جان، بلند شو. ندیده بودم صبح ها تا این موقع بخوابی. راستی چرا دیشب با لباس خوابیدی.

این صدای بیل بود که پرده ها را کنار می زد. نوری شدید چشمان جان را آزد. دستش را جلوی چشمش گرفت.

\_\_ هی عمو جان، بلند شو دیگه.

جولیا خود را به روی جان انداخت. گرمای بدن دخترک جانی تازه در او دمید. جان با خواب آلودگی گفت:

\_\_ خیلی خُب جولی، دارم بلند می شم.

اما دخترک با حالتی مودیانانه جواب داد:

\_ دیگه دیر شده عمو.

سپس متکا را برداشت و محکم به سر و بدن جان کوبید. جان که داشت، کلافه می شد، گفت:

\_ بسیار خُب، دارم بلند می شم.

جولیا متکا را به روی تخت خواب انداخت. سپس در حالی که با لبخند اتاق را ترک می کرد، گفت:

\_ پایین منتظر تیم. مادرم صبحونه درست کرده. بهتره زودتر بیای.

جان بلند شد و جلوی آینه ایستاد تا سر و وضع خود را مرتب کند.

\_ آه خدای من، یعنی همه ی اینا خواب بودن.

گردنش هنوز به شدت درد می کرد. سرش را جلوی آینه گرفت تا گردن خود را بهتر ببیند. از دیدن آنچه دید بر خود لرزید. درست در بالای سیاهرگی که از دو طرف گردن خون را به قلب می رساند،

( ورید گردن ( JUGULAR VEIN دو سوراخ نه چندان بزرگ، شبیه جای فرو رفتن جسم نوک تیزی مثل سوزن یا سنجاق قفلی دیده می شد. اطراف سوراخ ها کمی سفید بود و تا حدودی ناسور به نظر می رسیدند. لحظه ای با خود اندیشید: « شاید حشره ی خیلی بزرگی منو گزیده. حتماً دلیلی منطقی برای همه ی اینا وجود داره. » سپس سعی کرد، گردنش را با یقه ی پیراهنش بپوشاند و به طبقه ی پایین رفت.

در طبقه ی پایین میز صبحانه انتظار او را می کشید. بیل در حالی که فنجان قهوه در دست داشت، مشغول خواندن روزنامه بود. جان بر روی صندلی کنار بیل نشست. بیل با تبسم رو به کیت کرد و گفت:

\_ بهتره صبحونه ی این قهرمانو بیاری. آخه امروز خیلی حالش خوب نیست. هرگز سابقه نداشته تا این ساعت روز بخوابه، درسته جولی؟

دختر بچه پوز خند زد. بیل ادامه داد:

\_ راستی عینکت کجاس؟

\_ عینک؟!

دگردیسی

همانطور که جان داشت به عینک خود فکر می کرد، کیت دست از آشپزی کشید و بشقاب او را برداشت. مخلوطی از ژامبون و تخم مرغ درون بشقاب جای گرفت. در همان لحظه که کیت بشقاب را جلوی جان می گذاشت، ناگهان چیز عجیبی توجهش را جلب کرد. با تعجب پرسید:

\_\_ ببینم، گردنت چی شده جان؟!

بیل شبیه کسی که مار او را گزیده باشد از جا پرید.

\_\_ چی؟؟

جان گفت:

\_\_ چیزی نیست. حتماً کار یه حشره ست.

بیل در حالی که از جایش بلند می شد، گفت:

\_\_ با این وجود بهتره نگاهی بهش بندازم.

جان سعی کرد، بیل را از خودش دور کند:

\_\_ بس کن دیگه، برای یه روزم که شده، سعی کن برادر بزرگ تر نباشی.

جان سعی می کرد با دستانش جلوی بیل را بگیرد. جولیا می خندید. بیل با سماجت یقه ی جان را کنار زد و یک دفعه به مانند اینکه یک فرد جذامی را لمس کرده باشد، عقب رفت. کیت هم از رفتار بیل تعجب کرده بود.

\_\_ مشکلی پیش اومده بیل.

رنگ بیل مثل گلچ سفید شده بود.

\_\_ نه چیزی نیست.

بیل آرام به جای خود بازگشت و دیگر چیزی نگفت. سعی کرد خود را با صبحانه اش مشغول کند. ولی چیزی او را به شدت آزار می داد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. کاملاً قابل درک بود که اتفاقی افتاده است. بالاخره کیت سکوت را شکست. با حالتی جدی رو به بیل کرد و گفت:

\_\_ بیل، بهتره به ما هم بگی چی شده.

بیل که به شدت به فکر فرو رفته بود با چنگال خود بازی می کرد. یکبار دیگر کیت او را صدا کرد. بیل از جای خود پرید.

\_\_ کسی چیزی گفت؟

کیت در حالی که با تعجب به چشمان او زل زده بود، گفت:

\_\_ پرسیدم مشکلی پیش اومده؟

\_\_ راستش نه.

بیل از جایش برخاست. او که به بهانه ای برای رفتن نیاز داشت گفت:

\_\_ من یه کاری توی بانک دارم. بهتره زودتر برم تا قبل از شلوغی به شهر برسم.

بیل به سمت گت خود رفت و آن را برداشت.

\_\_ از صبحونه متشکرم کیت.

\_\_ من که فکر نمی کنم چیز زیادی خورده باشی. دوست داری یه ساندویچ برات درست کنم؟

اما بیل به قدری غرق تفکر بود که اصلاً صدای او را نشنید. درست در همان لحظه که بیل دست خود را به سمت دستگیره ی در بلند می کرد، صدای زنگ در بلند شد. بیل در را باز کرد. پیرمردی پشت در ایستاده بود. هیكلی چاق و عضلانی داشت. قد بلند او به علت عرض شانه ها و بدنش به نظر نمی آمد. شکمش اندکی جلو آمده و موهای جلوی سرش ریخته بود. اما موهای پشت سرش پر پشت و بلند بود. پیراهنی زرد و یک کت سبز به تن داشت. بیل لحظه ای مردد ماند. سپس با لحن مؤدبانه ای گفت:

\_\_ پورفسور اندرسون، خیلی خوش اومدین.

بیل به گرمی دست پیرمرد را فشرد. پورفسور اندرسون به آرامی گفت:

\_\_ می تونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟

\_\_ بله البته، با کمال میل.

بیل به پورفسور اندرسون تعارف کرد. پورفسور اندرسون وارد شد. بیل رو به جان کرد و گفت:

\_ جان، لطفاً بیا اینجا.

جان جلو آمد.

\_ ایشون پرفسور اندرسون هستن. یکی از بزرگ ترین دانشمندان جهان، کاشف تعداد زیادی از داروهای ضد سم و ضد سرطان، مدیر بزرگ ترین شرکت داروسازی کشور و البته یکی از ثروتمندترین مردان جهان.

جان با پرفسور اندرسون دست داد. پرفسور اندرسون با حالت خشک و متکبرانه ای دست او را فشرد و حتی به صورت جان نگاه هم نکرد. جان یک لحظه با خود اندیشید: « آخه چنین فردی با برادر من چکار داره؟! » در همان حال بیل صورتش را به سمت کیت برگرداند و گفت:

\_ ما می ریم به سالن پذیرایی.

سپس رو به پرفسور اندرسون کرد و گفت:

\_ بفرمایین پرفسور.

جان به قیافه ی پیرمرد دقت کرد. بسیار پیر به نظر می رسید. با این وجود قوی و خوش بنیه بود. با اینکه سر و وضع پرفسور اندرسون مرتب بود ولی بوی ناخوش آیندی از او به مشام می رسید. شبیه بوی گوشت فاسد. درست مثل اینکه بدنش از داخل در حال پوسیدن باشد. همانطور که بیل و پورفسور اندرسون به سمت اتاق پذیرایی می رفتند، صدای پرفسور اندرسون شنیده می شد. لحنی آرام و موقر داشت.

\_ دیشب آخرینشونو غافلگیر کردیم. کاری بسیار خطیر رو به انجام رسوندیم. بعد از سال ها تلاش، بالاخره تموم شد.

صدای پرفسور اندرسون در پشت در اتاق پذیرایی پنهان شد. جان گوش هایش را تیز کرد، شاید بتواند از حرف هایشان سر در بیاورد. به نظرش آمد، چند بار نام وان هلسینگ را شنید. این نام به نظرش آشنا می آمد. شاید قبلاً در جایی آن را خوانده یا شنیده بود. ولی کجا؟ هرچه فکر کرد به خاطرش نیامد. رو به کیت کرد و با خوشرویی گفت:

\_ از صبحونه متشکرم کیت. راستش امروز اصلاً حالم خوب نیست. می رم بالا کمی استراحت کنم.

جولیا به وسط حرف او پرید و گفت:

\_ ولی امروز قرار بود با هم جایی بریم.

کیت به دخترش چشم غره رفت. جولیا اخم کرد و ساکت شد. جان با لبخند رو به جولیا کرد و گفت:

\_\_ باشه برای بعد جولی. با این حال من مطمئنم که بهت خوش نمیگذره.

در همان حال که جان از پله ها بالا می رفت. در اتاق پذیرایی باز شد. پرفسور اندرسون از اتاق خارج گردید. دستش را در جیب کتش کرد و یک قوطی سفید رنگ از آن خارج نمود. آن گاه یکی از محتویات درون آن را خورد. سپس مؤدبانه خداحافظی کرد و رفت. بیل با دست چانه ی خود را گرفت. باز هم به فکر فرو رفته بود. سپس برگشت و جان را با نگاهی تا پایان پله ها بدرقه کرد.

جان بر روی تخت خواب دراز کشید. مدت ها بود که این چنین احساس خستگی نکرده بود. در تمام بدنش به شدت احساس کوفتگی می کرد. در اتاق باز شد. بیل بود. هنوز هم غرق تفکر بود.

\_\_ جان، می شه یه بار دیگه گردنتو ببینم.

جان آه بلندی کشید.

\_\_ دیگه داری زیادی شلوغش می کنی.

اما بیل با سماجت جلو آمد و به دقت به معاینه ی جان پرداخت. بیل زمزمه کنان گفت:

\_\_ البته، این غیر ممکنه.

بیل بر روی لبه ی تخت نشست.

\_\_ می خوام به دقت به حرفام گوش کنی جان. دیشب قبل از خواب پنجره رو باز گذاشته بودی؟

جان در حالی که سعی می کرد خود را متعجب نشان دهد، پاسخ داد:

\_\_ راستش فکر نمی کنم.

بیل دوباره به فکر فرو رفت. نگاهی اطراف اتاق را می کاوید و بر روی پنجره متوقف ماند. ناگهان مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشد به سرعت از جایش بلند شد. به سمت پنجره رفت. پنجره را گشود و به پایین نگاه کرد. آن گاه زیر لب گفت:

\_\_ درسته، کم کم داره همه چیز برام روشن می شه.



بیل با عصبانیت زیاد رو به جان کرد و گفت:

\_ ای احمق. اصلاً حالت نیست چه کار کردی. مگه به تو نگفتم شب ها بیرون نرو.

لحن بیل باعث شد جان هم عصبانی شود.

\_ من هم به تو گفته بودم اگه تحمل من برات سخته از اینجا می رم.

صدای هر دو برادر لحظه به لحظه بلندتر می شد. بیل گفت:

\_ مثل اینکه متوجه نیستی چه بلایی سرت اومده!

سپس با مشت های گره کرده به سمت جان به راه افتاد. جان در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

\_ بسیار خُب، دیگه کافیه. من از اینجا می رم.

جان به سمت کمد اتاق رفت. همه ی لباس هایش را تا نشده و با عجله به درون چمدانش ریخت. یکی از چمدان هایش را قبلاً بسته بود و این یکی را هم با عجله بست. تعداد زیادی از وسایلیش را هم فراموش کرد. صورتش لحظه به لحظه سرخ تر می شد. بیل در حالی که سعی می کرد، جلوی برادرش را بگیرد گفت:

\_ فکر می کنی به همین راحتی هاست. فکر می کنی همینطوری می تونی از اینجا بری.

جان بی توجه به حرف های بیل چمدان هایش را برداشت و با عجله به سمت در ساختمان به راه افتاد. پله ها را دو تا یکی کرد. بیل در حالی که فریاد می کشید به دنبال او می دوید ولی جان دیگر حرف هایش را نمی شنید. حتی صدای کیت را هم نمی شنید که سعی می کرد وساطت کند. قطره های اشک از گونه های جولیا جاری بود. بیل فریاد کشید:

\_ جان... جان... دارم با تو حرف می زنم، احمق نفهم.

بعد به سمت جان دوید. در آستانه ی در به او رسید و دست او را گرفت.

\_ تو هیچ جا نمی ری. شاید هنوز راهی وجود داشته باشه.

جان محکم دستش را بیرون کشید و با عصبانیت بیل را به کنار زد.

تاتاراق!

دگردیسی

تمام اعضای خانواده چند لحظه ای متحیر ماندند. هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی افتاده چون بیل به عقب پرتاب شده بود. کیت به سمت شوهرش دوید.

\_ اوه خدای من!

بیل محکم به زمین خورده بود. پایه ی یکی از صندلی ها شکسته شده بود. جان چند لحظه ای متحیر ماند اما دوباره بر خود مسلط شد. سپس با عصبانیت در را گشود و رفت.

\* \* \*

مصاحبه

جان در فضایی مه آلود به پیش می رفت.

\_ یعنی من کجام؟

همه جا تاریک و مه آلود بود.

\_ اوه خدای من!

ناگهان در تاریکی جلوی رویش جسم نا واضحی دید. کنجکاو شده بود. کمی نزدیک تر رفت. سپس ایستاد و به سیاهی کشیده ی جلوی رویش با دقت نگریست. مرد لاغر بلند قدی با اندامی کشیده پشت به او ایستاده بود. ردایی سیاه به تن کرده، سری تاس و پوستی فوق العاده سفید داشت. به سپیدی چهره ی یک مُرده. گوش هایش بسیار غیرعادی بود. بیشتر به گوش حیوانات شباهت داشت تا انسان. دست هایش را از پشت به هم قفل کرده بود. جان با صدایی آرام پرسید:

\_ ببخشید آقا. می شه بگید من کجام؟

صدایی سرد و بی روح پاسخ داد:

\_ یعنی واقعاً نمی دونی؟

جان به فکر فرو رفت. مرد سیاهپوش ادامه داد:

\_ باید به اصل خودت برگردی. باید وظیفه ی نهایی خودت رو انجام بدی. تنها در این صورته که آرامش پیدا می کنی.

\_ آرامش!... وظیفه!... متأسفانه من اصلاً از حرف های شما سر در نمی یارم.

ناگهان مرد سیاهپوش برگشت. چهره ای بسیار عجیب داشت. صورتی استخوانی به رنگ گچ با چشمانی سرخگون و دندان هایی غیر عادی. جان با دیدن قیافه ی مرد شوکه شد.

\_ یا مریم مقدس!

درینگ... درینگ... درینگ...

صدای زنگ ساعت بود. جان از خواب پرید. عرق سردی بر روی پیشانی اش نشسته بود. بلند شد و نشست. دست هایش را بر روی صورتش گذاشت.

\_ خدای من، باز همون کابوس همیشگی.

ساعت همچنان زنگ می زد. با انگشت دکمه ی آن را فشار داد. صدای زنگ خاموش شد.

\_ یعنی من چم شده؟

در شب های گذشته هم مدام مرد سیاهپوش را در خواب می دید.

\_ آه خدای من، امروز چند شنبه ست؟

ناگهان چیزی به خاطرش آمد.

\_ ای وای، امروز مصاحبه دارم.

سریع از جایش بلند شد. به دستشویی رفت. دست و صورتش را به سرعت شست. یکبار دیگر به ساعت نگاه کرد.

خیلی دیر شده بود. به طرف آشپزخانه حرکت کرد. در یخچال را باز کرد. به خوردنی ها نگاه کرد اما با وجود

گرسنگی میل چندانی به خوردن در خود احساس نمی کرد. انگار خوردنی ها برای او عجیب می نمود و ضاعقه اش

آن ها را نمی پذیرفت. بعد از چند لحظه که به خوردنی ها می نگریست، بالاخره پشیمان شد. به اتاق برگشت. خانه

ی جان یک آپارتمان کوچک تک خوابه بود. لباس هایش را پوشید. کراواتش را مرتب کرد. عطر زد. به آینه نزدیک

شد. از روی میز جلوی آینه عینک جدیدش را برداشت و به چشم زد. اما!

\_ به لحظه صبر کن... انگار بدون عینک بهتر می بینم.

خیلی عجیب بود. یکبار دیگر امتحان کرد. جان از مدتی قبل متوجه این موضوع شده بود. بینایی او هر روز بهتر می شد تا اینکه آن روز دیگر اصلاً احتیاجی به عینک نداشت.

\_ حتماً باید به چشم پزشک مراجعه کنم.

به طرف جلو خم شد تا چشم هایش را بهتر ببیند که متوجه چیز غیر عادی دیگری شد.

\_ مثل اینکه این آینه هم درست کار نمی کنه.

تصویرش در آینه بسیار کمرنگ به نظر می رسید و چشمانش دیگر مثل گذشته سبز نبود. بر عکس بیشتر به سرخی تمایل داشت. جان با خود اندیشید: « حتماً این هم در اثر کابوس های شبانه ست. ولش کن دیگه بابا. باید به قرارم برسم. » آن گاه عینکش را جلوی آینه گذاشت و از در بیرون رفت.

آپارتمان جان در طبقه ی هجدهم یک آسمانخراش بسیار شلوغ و البته کثیف قرار داشت. او از ترس اینکه بیل پیدایش کند به تازگی محل سکونتش را تغییر داده بود. جای شکرش باقی بود که تعدادی از واحدها خالی بود. دو نوجوان سیاهپوست با عجله در حال دویدن بودند. آن ها نیز در همان طبقه زندگی می کردند. راهرو باریک بود. نوجوان اول با بلوز مشکی و کلاهی بر سر، به جان تنه زد و از کنار او رد شد. نوجوان دوم هم خواست از او تبعیت کند که ناگهان جان با دست جلوی او را گرفت. جان با حالتی جدی گفت:

\_ بگو ببینم دِنزل، مادرت می دونه که از این کارا می کنی؟

دِنزل در پاسخ با بی تفاوتی گفت:

\_ مادر دیگه سیخی چنده. ولم کن ببینم بابا.

دِنزل می خواست دست جان را کنار بزند اما جان در یک لحظه او را محکم به دیوار چسباند. دِنزل قدرت تکان خوردن نداشت.

\_ چه کار داری می کنی؟

\_ که چه کار می کنم، ها؟

جان دستش را در جیب دنزل فرو کرد و چند بسته مواد مخدر از آن بیرون ریخت. سپس آرام دنزل را رها کرد و رو به دوستش لارنس گفت:

\_ واقعاً که خجالت آورده. بگو ببینم تو در جیب کُت چی داری؟

لارنس به تته پته افتاد. جان گفت:

\_ دارم به هر دوتون اخطار می کنم. شما هنوز خیلی جوونین. اگه یه بار دیگه تکرار بشه، به والدینتون گزارش می دم.

سپس آرام پشتش را به آن دو کرد و به راهش ادامه داد. دنزل در پشت سرش با حالتی زمزمه مانند به لارنس گفت:

\_ من که واقعاً نمی فهمم! لعنتی از کجا فهمید؟

لارنس به حالت تعجب شانه هایش را بالا انداخت.

اما واقعاً از کجا؟ جان به فکر فرو رفت. بوی شدید مواد مخدر را از فاصله ای بسیار دور حس کرده بود. واقعاً شگفت آور بود! در واقع از آن شب وحشتناک تمام حواسش هر روز قوی تر می شد. آن قدر به فکر فرو رفته بود که اصلاً متوجه نشد کی به طبقه ی اول رسیده است.

پاییز بود و باران به سختی در حال باریدن. با اینکه آدرس مورد نظرش تقریباً نزدیک بود، تصمیم گرفت تاکسی بگیرد.

\_ تاکسی... تاکسی...

پس از چند بار امتحان یکی از تاکسی ها در جلوی رویش نگه داشت. راننده اش مردی سیاهپوست با سبیل و کلاهی بر سر بود. سوار شد.

\_ متأسفانه یادم رفته چتر بیارم.

در همان چند لحظه حسابی خیس شده بود. راننده با لحن خشکی گفت:

\_ کجا می رین آقا؟

جان آدرس مورد نظرش را به او گفت. راننده حرکت کرد. برف پاکن مرتب در حال گردش بود. جان دوباره غرق در افکار خود شد. « یعنی من چم شده؟ » دوبار بینی اش را بالا کشید. بویی آشنا را حس کرد. بوی نوشیدنی بود. اتومبیل متوقف شد. مرد سیاهپوست گفت:

\_\_ بفرمایین آقا.

جان کرایه اش را پرداخت کرد. در حالی که یک پایش بیرون بود، برگشت و گفت:

\_\_ ببخشید، اصلاً به من مربوط نیست. ولی هیچ خوب نیست صبح ها نوشیدنی بخورین. ممکنه به زخم معده مبتلا بشین.

جان در را پشت سرش بست و دور شد. راننده همینطور هاج و واج مانده بود. پیراهنش را بو کرد. با خود گفت:

\_\_ مردک احمق، آخه از کجا فهمید!

\* \* \*

کمی بعد از ورود جان به سالن شرکت محل مصاحبه، باران آرام تر شده بود. خورشید اندکی از پشت ابرها نمایان بود. ساختمان شرکت بسیار شلوغ بود. تعداد زیادی از افراد مختلف در حال رفت و آمد بودند. عده ی زیادی هم مشغول صحبت با تلفن. در گوشه ی سالن، جان و زن چاقی پشت میز، رو به روی هم نشسته بودند. زن چاق موهایش را پشت سرش بسته بود. گوشواره های بزرگش به شدت خود نمایی می کرد. با صدای نسبتاً بمی گفت:

\_\_ خُب، مدارک شما تقریباً کامله. فقط یه نقطه ضعف کوچیک وجود داره.

زن چاق پرونده را روی میز گذاشت و ادامه داد:

\_\_ متأسفانه آقای اسمیت شما هیچگونه سابقه ی کار قبلی ندارین.

جان دهانش را برای پاسخ دادن باز کرد که ناگهان اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. ابری تیره جلوی خورشید را گرفت و فضای سالن وسیع نیمه تاریک شد. اکثر افراد آنجا شاید اصلاً متوجه این موضوع نشدند ولی برای جان برعکس بود. به محض تاریک شدن هوا، حواس پنجگانه جان با قدرتی چند برابر شروع به کار کردند. او می توانست صدای صحبت اشخاص را از فواصلی بسیار دور بشنود. بوها شدیدتر شدند. حتی او می توانست حرکت خون را در رگ های زن رو به رویش حس کند.

\_ آقای اسمیت... آقای اسمیت...

جان به خود آمد. زن چاق در حالی که با تعجب به جان چشم دوخته بود گفت:

\_ خوب متوجه حرف های من شدین؟

\_ راستش... می شه لطفاً یه بار دیگه حرفاتونو تکرار کنین؟

زن چاق سرش را پایین انداخت و به پرونده چشم دوخت.

\_ داشتم می گفتم که...

زن چاق دوباره سرش را بلند کرد اما صندلی جلوی رویش خالی بود. جان تقریباً به نزدیکی در رسیده بود.

\_ آقای اسمیت کجا؟... پروندتون.

زن چاق پرونده را بلند کرد و با عصبانیت در هوا تکان داد ولی جان به قدری غرق در افکار خود بود که اصلاً نفهمید کی به خانه رسیده است. باران دوباره شروع به باریدن کرده و هوا تقریباً تاریک شده بود. در آپارتمان را بست و جلوی آینه نشست. سرش را در دست گرفت و به فکر فرو رفت. از آن شب عجیب تغییرات عظیمی به مرور در درون او رخ می داد. درست به مانند ویروسی خطرناک کم کم و آهسته در عمق وجود او رسوخ می کرد.

\_ خدای من، چه اتفاقی داره برام می افته؟!

صدایی سرد و بی روح پاسخ داد:

\_ من می تونم برات توضیح بدم.

جان به سرعت سرش را بلند کرد. درست در مقابلش درون آینه به جای تصویر خودش مرد سیاهپوش کابوس هایش را دید. با فریادی بلند به عقب رفت و از روی صندلی به پایین افتاد. صندلی هم با صدای بلندی افتاد. جان به سرعت به طرف کلید چراغ رفت و کلید را زد. اتاق روشن شد. با عجله به سمت آینه برگشت ولی به جز تصویر کمرنگ خودش چیزی ندید. عرق سردی بر روی پیشانیاش نشسته بود. قلبش به شدت می تپید.

\_ حتماً خیالاتی شدم.

دگردیسی

صدای زنگ در آپارتمان جان بلند شد. جان به طرف در رفت و آن را گشود. زن جوان لاغری با قد متوسط پشت در ایستاده بود. موهای بلند طلایی اش را پشت سرش انداخته و آرایشی بسیار غلیظ کرده بود. نام او خانم گرانت و همسایه ی جان بود. با صدای نازکی گفت:

\_ معذرت می خوام آقای اسمیت... صدای فریاد شنیدم. مشکلی پیش اومده؟

جان این پا و آن پایی کرد و گفت:

\_ باید منو ببخشید خانم گرانت. در تاریکی از روی صندلی افتادم.

خانم گرانت ابروهایش را بالا برد و گفت:

\_ ببخشید که مزاحمتون شدم.

و با لبخندی تصنعی از جان دور شد. در همان لحظه چیزی به یاد جان آمد.

\_ خانم گرانت.

خانم گرانت ایستاد و برگشت.

\_ بله؟

\_ می شه لطفاً آدرس اون روانپزشکی رو که چند وقت پیش گفتین بعد از جدایی از همسرتون خیلی کمکتون کرد رو به من بدین؟

\_ بله حتماً، کارت ویزیتش باید داخل خونه باشه. بیاید تا اونو به شما بدم.

\* \* \*

\_ گفتین که شب ها مدام کابوس می بینین؟

\_ تقریباً هرشب.

\_ و فکر می کنین که این کابوس ها حقیقت داره؟

\_ فکر می کنم...



جان به شدت عصبی شد.

\_ نه من فکر نمی کنم. واقعاً حقیقت داره.

\_ لطفاً آرامش خودتونو حفظ کنین آقای اسمیت.

قیافه ی جان به شدت سرخ شده بود. از اینکه روانپزشک حرف های او را باور نمی کرد بسیار عصبانی بود.

مطب ماریا جانسون در نزدیکی آپارتمان جان، در طبقه ی سوم یک مجتمع پزشکی قرار داشت. دکتر جانسون دختر جوان زیبایی با مو و چشم های مشکی بود. قد بلندی داشت و مرتباً با خودکارش بازی می کرد. شمایل مدیترانه ای اجداد اسپانیایی اش در صورت او نمایان بود. بعضی وقت ها از روی حرف های جان یادداشت برمی داشت.

\_ بسیار خُب، فعلاً این داروها رو تهیه کنین. از داروی اول روزی سه بار و داروی دوم... خُب...

اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

\_ از بیست و پنج در صد شروع کنین. هر قرص رو دقیقاً به چهار قسمت مساوی تقسیم می کنین و روزی چهار بار پیش از صبحونه، پیش از ناهار، عصرها، و شب ها آخر وقت مصرف کنین. بعد از یک هفته دوباره مراجعه کنین تا در صورت لزوم مقدارش رو افزایش بدیم. در ضمن آقای اسمیت پیشنهاد می کنم حتماً مدتی رو در یک کلینیک روانپزشکی آروم سپری کنین. اتفاقاً من یه جای خیلی خوب سراغ دارم.

جان گفت:

\_ هیچ کدوم از حرف های منو باور نکردین؛ درسته؟

\_ من واقعاً متأسفم آقای اسمیت. ولی وضعیت روانی شما اصلاً خوب نیست.

\_ بسیار خُب...

جان از جایش بلند شد.

\_ از دیدارتون خوشبخت شدم.

\_ این شماره ی منه آقای اسمیت.

ماریا جانسون کارت ویزیت کوچکی را به دست جان داد.

\_ اگر دچار مشکل حادی شدین، حتماً با من تماس بگیرید. زمانش اصلاً مهم نیست.

جان مطب روانپزشک را ترک کرد. در سرراش به یک داروخانه رفت. داروها را تهیه و آن گاه به خانه بازگشت. کم کم شب نزدیک می شد. مثل روز های گذشته میل چندانی به خوردن شام نداشت. حتی دارو هایش را هم نمی توانست به راحتی بخورد اما هر طور بود به زور آن ها را خورد. مدتی بود که اشتها ی او هر روز کمتر می شد. دارو هایش را خورد. احساس کرختی عجیبی می کرد. بر روی کاناپه دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت.

\* \* \*

\_ بیا... بیا از این طرف.

مرد سیاهپوش جان را به طرف خود فرا می خواند.

\_ از این طرف.

جان به طرف در آپارتمانش رفت. در خود به خود باز شد.

\_ بیا... بیا...

جان دست هایش را جلوی دراز کرده و کورکورانه از او تبعیت می کرد. کاملاً مسخ شده بود. راهرو تاریک و خلوت بود. پاسی از نیمه شب می گذشت. مرد سیاهپوش او را به طرف آپارتمان خانم گرانت هدایت کرد. سپس به در آپارتمان خانم گرانت اشاره کرد و در خود به خود باز شد. سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفته بود. جان وارد شد و به دنبال مرد سیاهپوش وارد تنها اتاق خواب آپارتمان گردید. مرد سیاهپوش گفت:

\_ اونجا رو ببین.

او به تخت خوابی اشاره می کرد که در گوشه ی اتاق قرار داشت. خانم گرانت در آنجا خوابیده و لباس خواب نازکی به تن داشت. مرد سیاهپوش با لحنی بسیار جدی ادامه داد:

\_ آرامش تو در اونجاس. خون مایه ی حیات است و به ما تعلق دارد.

جان به طرف خانم گرانت حرکت کرد. به روی تخت خواب خم شد. خانم گرانت در تخت تکان خورد. با حالتی خواب آلود گفت:

\_ چه خبر شده؟

دگردیسی

چراغ خواب کنار تختش را روشن کرد. نور آن را به طرف بالا گرفت. نور مستقیم به روی صورت جان افتاد. جان دستش را جلوی صورتش گرفت و فریاد هولناکی کشید. انگار تمام صورتش آتش گرفته بود. عقب عقب رفت. یک قدم دیگر برداشت. صدای شکستن شیشه شنیده شد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

\* \* \*

بیمار اتاق شماره ی بیست و دو

\_ گفتی از طبقه ی چندم افتاده؟

\_ هجدهم.

\_ واقعاً عجیبه که زنده مونده!

\_ فقط زنده مونده؟! تقریباً هیچیش نشده!

ماریا جانسون و یک پرستار مرد در راهرو های بیمارستان ایالتی اعصاب قدم می زدند. ماریا گفت:

\_ خب، چرا این مرد رو به اینجا آوردن؟

\_ پلیس به زحمت تونسته مهارش کنه. چند تا از پلیس ها به شدت زخمی شدن. مرد بسیار قدرتمندیه.

هر دو نفر وارد یکی از اتاق ها شدند. بالای در شماره ی بیست و دو حک شده بود. مرد جوانی بر روی تنها تخت اتاق بسته شده بود. ماریا گفت:

\_ یه دقیقه صبر کن ببینم، من این مرد رو میشناسم.

پرستار با تعجب پرسید:

\_ واقعاً دکتر؟!

\_ دیروز به مطب من اومده بود. فکر نمی کردم این قدر خطرناک باشه. چی بهش تزریق شده؟

ماریا دفتر اندکس را از پرستار گرفت.

\_ دوز به این بالایی... و بازم نتونسته مهارش کنه.

\_ پزشک کشیک واقعاً نمی دونسته باید چکار کنه. این مرد درست تا موقع طلوع خورشید نا آروم بود. واقعاً تعجب آورده. طبق گفته ی پزشک کشیک، درست در موقع سپیده دم به شدت تغییر کرد و بیهوش شد. تا اون لحظه این مرد رو در اتاق ایزوله ( به معنی اتاق تنهایی. اتاقی است که برای نگهداری بیماران روانی در هنگام جنون مطلق استفاده می شود. ) نگه داشته بودن. مرتباً فریاد می کشیده و خودشو می زده به در و دیوار. واقعاً مهارش غیر ممکن بوده. چند نگهبان قوی هیکل حتی نتونستن لباس مخصوص رو بهش بپوشونن. قدرتش واقعاً خارق العاده ست. اما درست در موقع سپیده دم، با اولین اشعه ی خورشید بیهوش می شه.

ماریا جانسون به فکر فرو رفت.

\* \* \*

\_ بسیار خُب، گفتین که هر شب این مرد سیاهپوش رو تصور می کنین، درسته؟

\_ چند بار باید بهتون بگم، این تصور نیست.

سالن کنفرانس بیمارستان ایالتی تقریباً پر بود. تعداد زیادی زن و مرد سفید پوش که هر کدام قلم و کاغذی به دست داشتند، دور تا دور سالن بر روی صندلی نشسته بودند. در وسط سالن جان در حالی که به یک صندلی بسته شده بود، قرار داشت. در جلوی تنها میز سالن، مرد تقریباً تاسی پنجاه ساله ای نشسته بود. نام او پروفیسور هیستینگز بود و ریاست بیمارستان ایالتی را بر عهده داشت.

پروفیسور هیستینگز گفت:

\_ جان... می تونی به من بگی رئیس جمهور فعلیه کشور کیه؟

\_ واقعاً که شرم آورده. تو اسم خودتو گزاشتی دکتر؟

صدای داد و فریاد جان به هوا رفت. پرفیسور هیستینگز چند بار یک دکمه ی الکتریکی را که روی میز قرار داشت، فشار داد. در به شدت باز شد. چند نگهبان قوی هیکل وارد سالن شدند. یکی از آنها که ارشد تر بود گفت:

\_ بله پروفیسور.

\_ لطفاً این مرد رو از اینجا ببرین.

\_ دکترهای احمق، چرا متوجه نیستین. عوضی های کثافت.

نگهبان ها جان را از سالن بیرون بردند. پرفسور هیستینگز گفت:

\_ خب، خانم ها، آقایان، همونطوری که می بینین یک نمونه ی بسیار شدید از اسکیزوفرنیا رو داریم. ا... بله خانم جانسون؟

دست ماریا بالا بود.

\_ پرفسور، نکته ی عجیب در مورد این مرد اینه که اون در هنگام جنون از قدرت بدنیه بسیار زیادی برخورداره. تقریباً همه ی داروهای شناخته شده روی اون امتحان شده اما هیچ کدوم کوچکترین تأثیری نداشته.

\_ حرفاتون تموم شد خانم جانسون؟

\_ راستش داشتم فکر می کردم اگه واقعاً درست بگه چی؟

صدای خنده ی حضار بلند شد. پرفسور هیستینگز در حالی که نخودی می خندید گفت:

\_ خب، همه ی ما خسته ایم. ختم جلسه رو اعلام می کنم.

همهمه ی حضار و صدای صندلی ها بلند شد. افراد در حال ترک سالن بودند. ماریا در حال یادداشت کردن مطالبی بود که ناگهان چیزی به خاطرش آمد. بی درنگ سالن را ترک کرد و به دنبال پرفسور هیستینگز دوید.

\_ ببخشید... ببخشید پرفسور!

پرفسور هیستینگز که با یک پزشک جوان در حال قدم زدن و صحبت کردن بود، با اِکراه ایستاد.

\_ بله خانم جانسون.

\_ یه خواهش کوچیک ازتون دارم.

\_ بفرمایید خانم جانسون.

\_ می شه لطفاً مراقبت از این بیمار رو به من بسپارین؟

\_ خُب، می بینم که به این بیمار علاقه مند شدین.

ماریا سرخ شد. پروفیسور هیستینگز ادامه داد:

\_اگه واقعاً اینقدر اصرار دارین، حرفی نیست.

\* \* \*

گزارش روزانه ی ماریا جانسون. اول دسامبر.

چند ماهی است که مراقبت از بیمار اتاق شماره ی بیست و دو به من سپرده شده. نام او جان اسمیت است. نکات عجیب زیادی در مورد این بیمار وجود دارد.

نکته ی اول تغییر رفتار شدیدی است که در روز و شب در این بیمار دیده می شود. به طوری که در روز کاملاً آرام بوده، بیشتر ساعات را در حالت بیهوشی به سر می برد. رنگش زرد و بسیار ضعیف می باشد. قابل توجه است که با وجود ضعف بدنی شدید، این مرد اشتها کمی دارد و به ندرت می توان با اسرار فراوان چیزی به او خوراند. اما برعکس روز در مواقعی از شب بیمار بسیار پر خاشجو و مهاجم است. جالب اینکه این تغییر رفتار شدید فقط بعد از ساعت دوازده شب رخ می دهد. ما عادت کرده ایم او را قبل از فرا رسیدن نیمه شب به اتاق ایزوله ببریم. این مرد شب ها بعد از نیمه شب برعکس روز از قدرت بدنی بسیار زیادی برخوردار بوده و تمامیه داروها بر روی او بی اثر است. در ضمن باید بگویم که این مرد شب ها نسبت به نور حساس است. عجیب اینکه این حساسیت اغلب اوقات ضعیف است اما در بعضی مواقع خاص به قدری قویست که اصلاً تحمل بودن در معرض نور زیاد را ندارد.

نکته ی دوم تأثیر ماه بر روی بیمار است. به طوری که در هنگام مهتاب حالت پر خاشگری او شدیداً افزایش می یابد و هرچه ماه کامل تر باشد، این حالت شدیدتر است.

نکته ی سوم تغییر است که در خون بیمار دیده می شود. آزمایشات نشان می دهد که از آغاز شب تعداد گلبول های خون او به طور غیر طبیعی بالا می رود و تا نیمه شب به حداکثر مقدار غیر طبیعی خود می رسد. سپس کمی قبل از سپیده دم نمودار آن به سرعت رو به کاهش می گذارد تا اینکه بعد از طلوع خورشید دوباره به مقدار عادی رسیده است. هنوز نتوانسته ام دلیلی منطقی برای این مورد شگفت آور که رابطه ی مستقیمی هم با میزان قدرت بدنی این مرد عجیب دارد، پیدا کنم. در پایان باید بگویم که متأسفانه دیگر مسئولین بیمارستان نسبت به بیماری مرموز این شخص کاملاً بی تفاوت بوده، او را یک بیمار عادی می پندارند.

\* \* \*

ماریا جانسون در اتاق شماره ی بیست و دو را باز کرد و با لبخند گفت:

\_\_ جان، امروز حالت چطوره؟

\_\_ بازم دیشب همون کابوس همیشگی رو دیدم.

\_\_ همه ی داروهاتو به موقع خوردی جان؟

جان با عصبانیت گفت:

\_\_ چرا حتی یه نفرم اینجا حرف های منو باور نمی کنه؟ دیگه واقعاً دارم از اینجا خسته می شم. باید حتماً فرار کنم تا حرفامو باور کنین؟

ماریا مشغول یادداشت برداری از روی حرف های جان بود.

\_\_ خُب جان، باید یه داروی دیگرو روی تو امتحان کنم. متأسفانه من امروز خیلی سرم شلوغه. بازم بهت سر می زنم.

ماریا برگشت و به سمت در رفت. اما یک لحظه بر جایش متوقف شد. با خود فکر کرد: «اگه واقعاً فرار کنه چی؟ من تا حالا چیزهای عجیب زیادی در مورد این مرد دیدم.» اندکی تأمل کرد. بعد برگشت. یک تکه کاغذ از دفتر خود پاره کرد و چیزی بر روی آن نوشت. سپس در حالی که با لبخند کاغذ را به دست جان می داد گفت:

\_\_ جان، اگه واقعاً یه روز موفق شدی فرار کنی، این آدرس منه.

\* \* \*

\_\_ کم کم داریم به کریسمس نزدیک می شیم.

\_\_ آخ که من چقدر احتیاج به این تعطیلات دارم.

ساعت نزدیک دوازده نیمه شب بود. دو نگهبان قوی هیکل داشتند با هم صحبت می کردند. نام یکی از آنها دیوید و دیگری ریچارد بود. دیوید گفت:

\_\_ بازم ساعت نزدیک دوازده ست. باید این مردیکه رو ببریم اتاق ایزوله.

\_\_ آره، پسر یه احمق دیشب هر چی از دهنش در می اومد به من گفت. امشب دِلَم می خواد یه درس حسابی بهش بدم.

دیوید سرش را به علامت تأیید تکان داد. دو نگهبان در اتاق شماره ی بیست و دو را باز کردند. دیوید با صدای محکمی گفت:

\_ بلند شو جان. وقت خوابه.

\_ آه تو رو خدا، من باید حتماً هر شب در اتاق ایزوله بخوابم؟

ریچارد با مشت محکم به شکم جان کوبید. جان از درد به خود پیچید و به روی زمین افتاد.

\_ دیشب رو یادت می یاد جان. هر چی از دهننت در می اومد به من گفتی.

جان من من کنان گفت:

\_ من... من واقعاً هیچی یادم نمی یاد.

دیوید هم با لگد به شکم جان کوبید.

\_ که هیچی یادت نمی یاد نه؟

دو نگهبان زیر بغل جان را گرفتند و در حالی که او را روی زمین می کشیدند، به طرف اتاق ایزوله بردند. ریچارد گفت:

\_ امیدوارم حالت جا اومده باشه. امشب که تو ایزوله ای، یادت باشه به ما دو نفر توهین نکنی.

هر دو نفر محکم جان را به درون اتاق ایزوله پرتاب کردند. ریچارد در اتاق را قفل کرد و به همراه دیوید از آنجا دور شد. دیوارهای اتاق جوری ساخته شده بود که اگر شخص درون آن سر و بدن خود را به دیوار بکوبد، صدمه ای نبیند. نور لامپ های اتاق سفید بود. هیچگونه پنجره ای در اتاق وجود نداشت. تنها هواکش کوچکی هوای اتاق را تصفیه می کرد و صدای قیژ قیژ ناجوری از پنکه ی آن بلند می شد. جان که به روی زمین افتاده بود بلند شد و نشست. سپس با خود گفت:

\_ آه خدای من، چطور می تونم از این جهنم فرار کنم؟

قطره ای اشک بر گونه ی جان جاری شد. صدایی سرد و بی روح پاسخ داد:

\_ واقعاً می خواهی فرار کنی؟



دگردیسی

جان برگشت. مرد سیاهپوش روبروی او ایستاده بود. جان گفت:

\_ از اینجا برو.

و در حالی که نشسته عقب عقب می رفت اضافه کرد:

\_ تو... تو واقعی نیستی.

پشت جان به دیوار اتاق برخورد کرد و در آن جا متوقف شد. دو دستش را جلوی چشم هایش گرفت. مرد سیاهپوش به طرف او حرکت کرد و بالای سر او ایستاد. سپس در حالی که خم می شد با لبخند گفت:

\_ می خوای بدونی چی واقعیه؟ یکبار، بله فقط یکبار هم که شده به من اعتماد کن. اون وقت خواهی دید که خانه ی خرگوش تا کجا ادامه پیدا می کنه.

\_ واقعاً راست می گی؟

مرد سیاهپوش ابروهایش را بالا برد. جان از جایش بلند شد. او چیزی برای از دست دادن نداشت.

\_ چه کار باید بکنم؟

مرد سیاهپوش پشتش را به جان کرد. آن گاه دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

\_ هیچ اتفاقی برای ما غیر قابل عبور نیست. تمامیه اتاق ها پر از راه های فراره. حتی یه چنین اتاقی. سپس دوباره به طرف جان برگشت و گفت:

\_ فقط باید تمرکز کنی. من راهشو به تو یاد میدم. حالا از پشت به روی زمین دراز بکش.

جان از او تبعیت کرد.

\_ چشم هاتو ببند. نفس عمیق بکش. عمیق تر... عمیق تر... حالا احساس کِرختی می کنی. کم کم انگشت های پای تو به خواب فرو می رن. حالا مچ... بعد زانو... شکم... سینه... دست ها...

جان احساس کِرختی عجیبی می کرد. سخنان آرام و بریده بریده ی مرد سیاهپوش کاملاً در عمق وجود او رسوخ کرده بود.

\_ حالا صورت... چشم ها... فرق سر و حالا تمام بدنت کاملاً در حالت خلسه قرار داره. خُب... حالا تو احساس می کنی، داری به غبار تبدیل می شی. دیگه بدنت کاملاً به غبار تبدیل شده.

جان کاملاً در چمبره ی هیپنوتیزمی مرد سیاهپوش گرفتار شده بود.

\_ حالا از جات بلند شو. بیا... بیا... و حالا آروم از سوراخ قفل در عبور می کنی. آروم... آروم...

مرد سیاهپوش محکم دست هایش را بر هم کوفت. جان ناگهان چشم هایش را گشود. راهروی بیمارستان در جلوی روی او بود. مرد سیاهپوش با خونسردی گفت:

\_ بسیار خُب جان، می بینی چقدر راحت بود. شاید بهتر باشه درسی هم به یه عده بدیم.

\* \* \*

ماریا جانسون از تاکسی پیاده شد. کرایه اش را حساب کرد. صبح بود و او داشت به سر کارش می رفت. ولی وضع بیمارستان ایالتی عادی نبود. جمعیت فراوانی در اطراف بیمارستان دیده می شد. تعداد زیادی نوار زرد رنگ دور تا دور محوطه ی بیمارستان را احاطه کرده بود. مرد جوانی که پلیس بود دستش را جلوی ماریا گرفت.

\_ ببخشید خانم، نمی تونین وارد بشین.

\_ ولی من اینجا کار می کنم.

\_ میشه لطفاً کارتتونو ببینم.

ماریا مدتی در کیفش گشت و یک کارت سبز رنگ را جلوی روی مأمور گرفت. مأمور پلیس کارت را از ماریا گرفت و به آن نگاه کرد. آن گاه در حالی که کارت را پس می داد گفت:

\_ بسیار خُب خانم، لطفاً از این طرف.

آمبولانسی جلوی در بیمارستان ایستاده بود. چند نفر داشتند دو برانکارد را حمل می کردند. روی برانکاردها بوسیله ی پارچه ی سفید پوشانده شده بود ولی از زیر پارچه ها دست هایی بی جان آویزان بودند. کمی آن طرف تر پروفسور هیستینگز بر روی سکوی بلند جلوی بیمارستان نشسته و صورتش را با دستانش پوشانده بود. در کنار او مردی که ریاست هیأت مدیره ی بیمارستان را بر عهده داشت ایستاده بود و مرتب فریاد می زد.

\_ افتضاحی از این بالاتر امکان ندارد. دو نفر کشته شدن. یک بیمار روانی خطرناک فرار کرده. واقعاً که. چطور این موضوعو توجیه می کنین پروفیسور؟!

ماریا به سمت دختر لاغر سیاه پوستی با موهای فر که در آن نزدیکی ایستاده بود رفت. نام او سوزان آرچر و از همکاران ماریا بود. ماریا رو به سوزان کرد و پرسید:

\_ سوزان، چه اتفاقی افتاده؟ کدوم بیمار فرار کرده؟ چه کسی کشته شده؟

سوزان در حالی که هق هق می کرد گفت:

\_ دو تا از نگهبان های کشیک شب. دیوید و ریچارد. خدای من، باید قیافه هاشونو می دیدی. تمام صورتشون سیاه شده بود.

ماریا سوزان را در آغوش گرفت.

\_ آروم باش عزیزم. بیماری که فرار کرده کیه؟

\_ غیر قابل باوره. هیچ کدوم از قفل ها باز نشده. پلیس هنوز نفهمیده، اون چطوری فرار کرده!

ماریا سوزان را رها کرد. سپس شانه های او را با دو دست محکم گرفت و چند بار به شدت تکان داد. ماریا با سماجت پرسید:

\_ سوزان... سوزان... اسمش چی بود؟

\_ بیمار اتاق شماره ی بیست و دو، جان اسمیت.

\_ اوه خدای من، حدس می زدم.

\* \* \*

دو ساعت قبل.

\_ خب آقای پیترسون، گفتین که مدت زیادیه که برادرمو ندیدین ؟

\_ تقریباً چند ماهی می شه. از همون شب وحشتناک که براتون تعریف کردم.

بیل اسمیت بعد از مدت ها جستجو بالاخره موفق شده بود محل سکونت برادرش را پیدا کند. اکنون صبح اول وقت بود. بیل جلوی در آپارتمان جان ایستاده بود و داشت با سرایدار پیر مجتمع صحبت می کرد:

\_ ببخشید آقای پیترسون. نمی دونین کلید یدکی آپارتمانو از کجا می شه پیدا کرد؟

\_ راستش قبلاً، منظورم خیلی وقت قبله. زمانی که اینجا هیأت مدیره ی درست و حسابی داشت. این مربوط به زمانیه که این آسمونخراش لعنتی تازه درست شده بود. نگهبانی کلید یدکی تمام واحدها رو داشت. ولی حالا، واقعاً نمی دونم چطوری می شه.

\_ خیلی متشکرم آقای پیترسون. خودم یه جوری حَلّش می کنم.

بیل با آقای پیترسون دست داد. سپس مدتی منتظر ماند تا پیرمرد از آنجا دور شود. آن وقت جلوی در آپارتمان جان رفت. اندکی به عقب رفت و بعد با تمام قوا به در کوبید.

\_ آخ!

بیشتر از اینکه درِ تکان خورده باشد، شانه ی بیل درد گرفته بود.

\_ خب، حالا که اینطوریه، بهتره به روش های قدیمی متوسل بشیم.

بیل درون جیبش را گشت. چند عدد سوزن بیرون آورد و شروع کرد به وَر رفتن با قفل در.

\_ آفرین پسر خوب، باز شو دیگه.

در تِلِق و تولوقی کرد.

\_ آهان، بالاخره... باز شد.

بیل آهسته در را گشود و آرام وارد شد اما به محض ورود با منظره ای غیر عادی مواجه گردید.

\_ یا عیسی مسیح!

یک نفر که لباس ساده ی یک دست روشنی به تن داشت، ( لباس مخصوص بیمارستان. ) به صورت دَمَر روی تخت افتاده بود. از دهانش کف بیرون می آمد. بیل به طرف تخت دوید و شخص روی تخت را برگرداند.

\_ اوه خدای من، جان، چه بلایی سَرِت اومده؟

بیل جان را به طرف دستشویی برد. مقداری آب به صورت جان زد.

\_ جان... جان...

جان در حالی که نیمه هوشیار بود گفت:

\_ بیل، این تویی. من کجام؟ چه اتفاقی افتاده؟

\_ از من می پرسى پسر؟ نزدیک کریسمسه. باید با من بیای خونه.

بیل زیر بغل جان را گرفت و با زحمت فراوان موفق شد او را به پارکینگ برساند. جان را بر روی صندلی عقب اتومبیلش خواباند. اتومبیل را روشن کرد و از آنجا دور شد. مدت کمی از رفتن اتومبیل بیل نگذشته بود که چند اتومبیل پلیس آژیر کشان جلوی در آسمانخراش متوقف شدند.

\* \* \*

ماریا جانسون وارد یک ساختمان چند طبقه ی سفید رنگ شد. به طرف آسانسور رفت و دکمه ی طبقه ی چهارم را فشار داد. بعد از ورود به طبقه ی چهارم به سمت اتاق سوم سمت راست رفت. بالای در نوشته شده بود: دکتر رابرت. ج. ویلسون.

ماریا چند بار آرام به در کوبید.

\_ بفرمایین.

ماریا وارد شد. اتاق بزرگی بود. در انتهای اتاق پیرمردی با قدی کوتاه و عینکی بر چشم پشت میزی چوبی نشسته بود. کت و شلوار رسمی سورمه ای رنگی به تن داشت. با لحنی جدی از ماریا پرسید:

\_ می توئم کمکتون کنم؟

\_ بله لطفاً.

ماریا از داخل کیفش یک پاکت مهر و موم را در آورد و به دست دکتر ویلسون داد. دکتر ویلسون پلمب نامه را گشود و مفاد آن را به دقت خواند. سپس با لحن ملایم تری پرسید:

\_ خب این یه اجازه نامه ی رسمیه.

\_ حتماً خیلی دوندگی کردی که تونستی اینو به دست بیاری. چه چیزی می خوای در مورد کالبد شکافی دو نگهبان بیمارستان ایالتی بدونی؟ لطفاً بفرمایین بشینین.

دکتر ویلسون به صندلی جلوی رویش اشاره کرد. ماریا نشست و با اشتیاق منتظر توضیحات دکتر ویلسون ماند.

\_ می دونید خانم...

دکتر ویلسون به نامه ای که در دست داشت نگاه کرد و دوباره گفت:

\_ جانسون. آخه چطور ممکنه؟ تقریباً هیچ خونی درون رگ هاشون وجود نداشت. هیچ دلیل قانع کننده ای برای کمبود خون پیدا نکردیم. تیم من تمام محل رو به دقت بررسی کرد. حتی یک قطره ی خون هم در اطراف اجساد وجود نداشت. راستش الان تقریباً ده ساله که من اینجام و تا حالا چنین چیزی ندیدم. همه ی افراد تیم من شوکه شدن.

\_ ببخشید دکتر، می تونم یه نگاهی به اجساد بندازم؟

دکتر ویلسون می خواست مخالفت کند اما وقتی با نگاه های پر التماس ماریا مواجه شد گفت:

\_ اگه واقعاً اینقدر اصرار دارین، حرفی نیست.

هر دو نفر به طبقه ی زیرزمین رفتند. در آنجا ماریا با یک سالن بسیار بزرگ سفید رنگ پر از کمد های خاکستری روبرو شد. دکتر ویلسون یک قوطی سیاه رنگ را از جیبش بیرون آورد و مقداری از ماده ی ( ماده ی درون قوطی برای جلوگیری از بوی بد اجساد است. ) درون آن را به بینی اش مالید. سپس قوطی را به ماریا تعارف کرد. آن گاه دو تا از کمد های کنار هم را گشود. پارچه های سفید رنگ روی اجساد را پوشانده بود. دکتر ویلسون پارچه ها را کنار زد. ماریا مشغول بررسی شد. ناگهان متوجه چیز عجیبی گردید.

\_ ببخشید دکتر، این سوراخ های ریز روی گردن چیه؟

بر روی گردن هر دو نفر درست در بالای سیاهرگی که از دو طرف گردن خون را به قلب می رساند،

( JUGULAR VEIN ورید گردن ) دو سوراخ نه چندان بزرگ، شبیه جای فرو رفتن جسم نوک تیزی مثل سوزن دیده می شد. اطراف سوراخ ها کاملاً سفید بود و به نظر ماریا خیلی بد منظره بودند. دکتر ویلسون پاسخ داد:

\_ ما هم متوجه اونا شدیم ولی هیچ توضیح قانع کننده ای پیدا نکردیم.

ماریا یک لحظه با خود فکر کرد، شاید خون بدن دو نگهبان از طریق سوراخ ها تخلیه شده باشد ولی بلافاصله به حماقت خود خندید، چون اگر این فرضیه صحت داشت، باید تمام محیط اطراف اجساد پر از خون می شد، در حالی که چنین نبود. از دکتر ویلسون پرسید:

\_ بازم معذرت می خوام دکتر، پلیس هنوز نتونسته خانواده ی جان اسمیتو پیدا کنه؟

\_ بین خودمون باشه خانم جانسون. تحقیقات نشون میده، پدر جان اسمیت، بنام ادوارد اسمیت، روابط بسیار نزدیکی با خانواده ای بنام هارکر داشته. در بایگانی پلیس اسنادی بسیار قدیمی وجود داره که نشون می ده خاندان هارکر از زمان های بسیار دور حتی قبل از مهاجرت به آمریکا، جزو یک گروه بسیار سری بودند. هنوز ماهیت و اهداف اصلی این گروه برای کسی مشخص نشده ولی اون چیزی که مشخصه اینه که رد خونین این گروه در بسیاری از تاریک ترین پرونده های جنایی دیده شده.

\* \* \*

شب از نیمه گذشته بود. دکتر ویلسون آن شب مجبور شده بود به خاطر پیدا شدن جسد نوجوان سیاهپوستی در یک محله ی فقیر نشین تا دیر وقت در محل کارش باقی بماند. او در سالن محل نگهداری اجساد پشت میزی که جسد بر روی آن قرار داشت ایستاده بود. دلش می خواست هر چه زودتر کارش را تمام کند و به خانه برود. صدای تلق و تولوقی آمد. دکتر ویلسون به آن توجه نکرد. یکبار دیگر. دکتر ویلسون سرش را برگرداند و به پشت سرش نگاه کرد. با خودش گفت:

\_ حتماً خیالاتی شدم. باید زودتر کارمو تموم کنم.

یکبار دیگر صدا شنیده شد. دکتر ویلسون دست از کار کشید و سعی کرد محل صدا را پیدا کند. صدا از درون یکی از جعبه های خاکستری محل نگهداری اجساد شنیده می شد. دکتر ویلسون می دانست که آن جعبه متعلق به دیوید آلتون نگهبان بیمارستان ایالتی اعصاب است که به شکلی بسیار عجیب کشته شده بود. به سمت در جعبه رفت. می خواست در جعبه را باز کند اما صداها هر لحظه بیشتر می شد. دکتر ویلسون از کار خود منصرف شد. شاید باید نگهبان را صدا می زد اما دلش نمی خواست مورد تمسخر قرار بگیرد. اکنون سال ها بود که دکتر ویلسون در آن محل کار می کرد. اتفاقات عجیبی هم برایش افتاده بود اما هیچ کدام از آنها به این واضحی نبودند. با اینکه می دانست ممکن است فردا صبح مورد مؤاخذه قرار بگیرد، تصمیم گرفت کارش را نیمه کاره رها کرده و به خانه باز گردد. با سرعت زیادی کتش را از روی چوبلباسی برداشت. همه ی چراغ ها را خاموش کرد. به سمت در رفت که

ناگهان با منظره ای بسیار عجیب مواجه گردید. جلوی در خروجی مرد کاملاً برهنه ای ایستاده بود. دکتر ویلسون بر جای خود خشک شد. مردی که در مقابل او ایستاده بود، قبلاً جسدش توسط خود دکتر ویلسون کالبد شکافی شده بود. جای چند عدد پارگی که توسط دکتر ویلسون ایجاد و مجدداً دوخته شده بود بر روی بدنش به چشم می خورد. دکتر ویلسون به خوبی مرد را می شناخت. نامش ریچارد بریستوگ و او هم نگرهان بیمارستان ایالتی اعصاب بود. اکنون ریچارد که قبلاً مرده بود در حالی که کاملاً زنده به نظر می رسید، رو به روی دکتر ویلسون ایستاده بود و با نگاهی دهشت انگیز به دکتر ویلسون نگاه می کرد. ریچارد گفت:

\_\_ نمی خوام دوست منو در بیاری.

دکتر ویلسون می خواست سخن بگوید اما صدایش در نمی آمد. ناگهان ریچارد با حرکتی سریع به سمت او پرید و او را به زمین انداخت. روی سینه اش نشست و در حالی که لبانش را با ولع می لیسید گفت:

\_\_ آخ جون غذا. با اینکه پیری ولی مطمئنم برای هر دوی ما کافی هستی.

\* \* \*

شب کریسمس

در مزرعه ی طلایی جشنی به مناسبت شب کریسمس برپا شده بود ولی جان حوصله ی شرکت در آن را نداشت. او در اتاق خود در طبقه ی بالا نشسته بود. چراغ اتاق خاموش بود و جان سعی می کرد تا می تواند معطل کند. در اتاق به صدا درآمد. بیل وارد اتاق شد.

\_\_ چه کار داری می کنی؟ تا کی می خوام با پاپیونت بازی کنی؟

بیل از مدتی قبل متوجه شده بود که جان دیگر عینک نمی زند. رفتار و چهره ی جان بسیار متفاوت شده بود. جان پاسخ داد:

\_\_ متأسفم، من واقعاً حوصله ی شرکت در جشنو ندارم.

\_\_ واقعاً که... من به همه قول دادم. زود باش دیگه. به اندازه ی کافی دیر کردی.

بیل زیر بغل برادرش را گرفت و به زور او را از اتاق بیرون برد.



طبقه ی پایین به عکس طبقه ی بالا بسیار نورانی بود. جان یک لحظه دستش را جلوی صورتش گرفت. او شب ها زیاد تحمل جاهای پر نور را نداشت. سالن پایین پُر بود از مردان و زنان شیک پوش. همه ی آن ها بهترین لباس هایشان را پوشیده بودند. در دست بعضی از آنها گیلان های نوشیدنی به چشم می خورد.

\_\_ خانم ها، آقایان، لطفاً توجه کنین.

همه ی سرها به طرف بیل برگشت.

\_\_ برادر کوچک تر من ، جان اسمیت.

صدای کف زدن حضار برخاست. بیل جان را به طرف طبقه ی پایین هدایت کرد. با زحمت راهش را از میان جمعیت گشود. پیرمرد قد بلند چاقی در حالی که گیلانی در دست داشت، در گوشه ی سالن پذیرایی ایستاده بود و با سه نفر دیگر صحبت می کرد. بیل و جان به سمت او رفتند. بیل گفت:

\_\_ جان، پروفیسور اندرسونو که باید بشناسی؟

جان با پروفیسور اندرسون دست داد. درست مثل دفعه ی قبل بویی شبیه گوشت فاسد از پروفیسور اندرسون به مشام می رسید اما شدت آن کمتر بود. جان سعی کرد به روی خودش نیاورد. بیل ادامه داد:

\_\_ و این ها هم چند نفر از همکاران نزدیک پروفیسور هستن. ایشون سانتیاگو سانچز و اهل آمریکای جنوبی.

سانتیاگو مردی تقریباً چهل ساله، غول پیکر و عضلانی با سبیلی پر پشت بود. رنگ موها و چشم هایش قهوه ای مایل به سیاه بود. کت و شلوار آبی رنگی به تن داشت. در کنار او مرد جوان تری ایستاده بود. قیافه ی او تا حد زیادی شبیه سانتیاگو بود. اما اندامی کوچک تر داشت و سبیلش بر خلاف سانتیاگو عادی بود. بیل او را معرفی کرد:

\_\_ و ایشون هم برادر کوچک تر سانتیاگو، آقای هوگو سانچز.

جان با نفر دوم هم دست داد. ترجیح می داد در صورت امکان با کسی صحبت نکند.

\_\_ و بالاخره آقای آلکس کِنِدی، عضو افتخاری آکادمی سلطنتی انگلستان و برنده ی چندین جایزه ی معتبر علمی.

آلکس کِنِدی جوانی عینکی با پوستی روشن و قد متوسط بود. مقدار کمی از موهای جلوی سرش ریخته و تمام لباس هایش کاملاً به رنگ سفید بودند.

\_\_ هر سه نفر این آقایون از همکاران پروفیسور اندرسون و البته از دوستان بسیار نزدیک من هستن.

بیل رویش را به طرف پروفیسور اندرسون کرد.

\_\_ پروفیسور، گفتین برای امشب چه برنامه ای دارین.

\_\_ درست رأس ساعت دوازده، وقتی دوازدهمین زنگ ساعت خانوادگی تو به صدا در بیاد...

پروفیسور اندرسون به یک ساعت شماته دار بزرگ و قدیمی اشاره کرد که در گوشه ی سالن قرار داشت.

\_\_ شروع می کنم. امسال سالی مقدس است و این نیمه شب آغازیست بر شب هایی فراوان، بدون آفریدگان شب.

جان نتوانست از حرف های پروفیسور اندرسون سر در بیاورد.

مهمانی ادامه پیدا کرد. لحظه به لحظه عقربه ی ساعت به دوازده نزدیک تر می شد. در آخرین لحظات قبل از نیمه شب، پروفیسور اندرسون در میان تشویش تماشاگران به مکانی مخصوص هدایت شد تا اینکه سرانجام لحظه ی موعود فرا رسید. زنگ ساعت شماته دار به صدا در آمد و همزمان با آن صدای سوت و تشویق حضار بلند شد. پروفیسور اندرسون دست خود را بلند کرد.

\_\_ دوستان... دوستان... لطفا توجه کنین.

صدای تشویق حضار آرام شد. ساعت شماته دار همچنان داشت زنگ می زد. هفت... هشت... نه... ده... یازده... و سرانجام دوازدهمین ضربه ی پاندول نیز به صدا درآمد. درست در همان لحظه تغییر عظیمی در درون جان به وقوع پیوست. با قدم های آهسته در حالی که سعی می کرد کسی متوجه نشود به سمت در رفت. در پشت سر او پرفیسور اندرسون سخنرانی پر شور خود را آغاز کرده بود:

\_\_ دوستان... دوستان... سال هاست که من و شما و قبل از آن پدران ما به دنبال هدفی عظیم بودیم. و بالاخره پس از سال ها، ما عصر جدیدی رو آغاز می کنیم. عصری که در آن دیگر اثری از خون آشام ها نیست.

جان یک لحظه بر جای خود خشک شد. حرف های پیرمرد او را شوکه کرده بود. دوست داشت تمام سخنرانی پرفیسور اندرسون را بشنود ولی چیزی در درونش فریاد می زد. احساس می کرد به هوای آزاد احتیاج دارد. از عمارت خارج شد، غافل از اینکه چشمانی تیزبین او را زیر نظر دارد. نفسی به آرامی کشید.

\_\_ آخیش...

دگردیسی

هوای بیرون سرد بود. دانه های برف زمین را سفید پوش کرده بود. ناگهان از اصطبل مزرعه ی طلایی صدای شیهه ی اسبی شنیده شد. آرامش جان از بین رفت. دست هایش را بر روی گوش هایش گذاشت ولی غیر ممکن بود. صدها صدا از درون سر جان فریاد می زدند:

\_ زود باش... زود باش...

\_ ابله عوضی.

\_ کارشو تموم کن.

\_ بی عرضه.

جان چشم هایش را بست و فریاد کشید:

\_ خدای من... رهام کنین.

شروع به دویدن کرد. محکم به چیزی خورد. چشمانش را گشود. در اصطبل در مقابل او قرار داشت. صدایی سرد و بی روح گفت:

\_ فقط یه راه برای آرامش وجود داره.

جان برگشت. مرد سیاهپوش روبرویش ایستاده بود.

\_ این تنها راهه.

مرد سیاهپوش با انگشت دراز خود به طرف در اشاره کرد. جان به در چشم دوخت. با خود اندیشید: « چرا که نه؟! قسم می خورم، آخرین بار باشه. » صداهای درون سرش فریاد می زدند:

\_ برو جلو.

\_ آفرین.

\_ جلوتر.

\_ پسر خوب.

در اصطبل با صدایی آرام خود به خود گشوده شد. جان به شدت مسخ شده بود. قدم به قدم جلو رفت. تمام حیوانات هم مثل او مسخ شده بودند. هیچ صدایی از هیچ کدام آنها بیرون نمی آمد. جان به پیش رفت. اسب قهوه ای عضلانی ای در جلوی او بود. دست هایش را دراز کرد. به طرف اسب یورش برد و با یک حرکت سریع حیوان را در اختیار گرفت. حیوان بیچاره سعی کرد فرار کند ولی قدرت جان بسیار بیشتر از او بود. لب های جان روی شاهرگ اسب قرار گرفت. چه آرامشی. از آن شب سیاه در بیمارستان تاکنون هرگز چنین آرامشی را به خود ندیده بود.

آلِکس کندی نظاره گر آن صحنه بود. آرام، آرام، به طرف عقب قدم برداشت. او از ابتدای دیدارشان جان را زیر نظر داشت. چیز آشنایی در وجود او می دید. وقتی جان مهمانی را ترک کرد. آلِکس بی سر و صدا به تعقیب او پرداخت و اکنون متوجه درستی حدس خود شده بود. با خود گفت: « پس واقعیت داره. » یک قدم دیگر به عقب برداشت ولی پایش روی برف لیز خورد و از پشت محکم به زمین افتاد. اگر جان متوجه شده بود چی؟ آلِکس با ترس به اصطبل نگاه کرد. در اصطبل خود به خود در حال بسته شدن بود. زمان داشت به سرعت می گذشت. باید عجله می کرد. از جا برخاست و با سرعت به سمت عمارت دوید.

در عمارت با صدای بلندی باز شد. تمام سرها به طرف در برگشت. آلِکس کندی با رنگی پریده بر آستانه ی در ایستاده بود. با لحنی بریده، بریده، فریاد کشید:

\_ خدای من... باورم نمی شه... هر چه سریع تر... همتون با من بیاین.

زنان و مردان بی اختیار به دنبال او دویدند. جان از همه جا بی خبر بود که ناگهان در اصطبل با صدایی بلند باز شد. تعداد زیادی زن و مرد بر آستانه ی در ظاهر شدند. یک نفر از میان جمعیت جیغ کشید. کیت دستش را بر روی دهانش گذاشت.

\_ باورم نمی شه جان.

یکی دیگر از زنان بی حال بر روی زمین افتاد. مردی از میان جمعیت فریاد زد:

\_ غیر قابل باوره. اون برادر بيله.

صدای سردی از پشت سر جان گفت:

\_ منتظر چی هستی؟ دیگه جای معطل کردن نیست. بهتره هر چه سریع تر فرار کنی.

جان به پشت سرش نگاه کرد. مرد سیاهپوش آنجا ایستاده بود. نگاه جان چند بار بین جمعیت و مرد سیاهپوش رد و بدل شد. متوجه شد که فقط اوست که مرد سیاهپوش را می بیند.

مردی از میان جمعیت آرام جلو آمد. در یک لحظه با حرکتی سریع به گوشه ی اصطبل دوید. یکی از چنگک های مخصوص کاه را برداشت و با فریادی بلند به طرف جان پرتاب کرد.

\_ خون آشام لعنتی.

جان جا خالی داد. مرد سیاهپوش گفت:

\_ اگه هر چه زودتر فرار نکنی، اونا تو رو تکه تکه می کنن.

\_ چه کار باید بکنم؟

جمعیت لحظه به لحظه حلقه ی محاصره را تنگ تر می کرد. هیچ راه فراری نبود. جان لحظه به لحظه مضطرب تر می شد. این بار با حالتی کاملاً عصبی پرسید:

\_ چه کار کنم؟

مرد سیاهپوش به پنجره ی کوچکی در بالای اصطبل اشاره کرد.

\_ اون که خیلی دوره، چطوری می تونم بهش برسم؟

جمعیت نزدیک و نزدیک تر می شد. بعضی از آن ها دست هایشان را در جیب هایشان کردند. مثل این بود که به دنبال سلاحی می گشتند. جان کاملاً خود را باخته بود. با التماس از مرد سیاهپوش کمک طلبید. کلمات سرد و بی روح مرد سیاهپوش بار دیگر در گوش جان طنین انداخت.

\_ تمرکز کن. تمرکز مطلق. چشم هاتو ببند.

جان از فرمان او پیروی کرد.

\_ بر روی پنجره تمرکز کن. آرام... آرام تر. حالا احساس سبکی می کنی.

دهان مردان و زنان از تعجب باز ماند. جان به طرف بالا به پرواز درآمد. بالا و بالاتر، بعد به آرامی از پنجره خارج شد. جمعیت به دنبال جان از اصطبل خارج گردید. مردم فریاد می زدند و او را با دست به هم نشان می دادند.

اغلب آنها برای اولین بار بود که با چنین صحنه ای مواجه می شدند. فقط تعداد کمی از آنها قبلاً با خون آشام ها برخورد داشتند. جان در حال پرواز به طرف آسمان بود. هیچ کس عکس العملی نشان نمی داد. همه دست و پای خود را گم کرده بودند تا اینکه یکی از آن ها توانست خود را جمع و جور کند. او سانتیاگو سانچز بود. دستش را در جیب کتش کرد و یک رُولور بزرگ بیرون آورد. به طرف جان نشانه گرفت و ماشه را فشار داد.

بنگ...

صدای شلیک گلوله بلند شد. جان از درد به خود پیچید. گلوله از میان شانه ی او رد شده بود. حالت تمرکز جان از میان رفت. سپس از بالا محکم به روی زمین پر از برف سقوط کرد. جمعیت از حالت مسخ شده بیرون آمد. جان سرش را تکان داد. تمام بدنش درد می کرد. خطر لحظه به لحظه به او نزدیک تر می شد. مردم به سمت او می دویدند. باید کاری می کرد. نگاهی به اطراف انداخت. مرد سیاهپوش ناپدید شده بود. در آن موقعیت خطرناک بدون کمک مرد سیاهپوش چه کار باید می کرد. چشمش به اتومبیل بیل افتاد که در گوشه ای پارک شده بود. در چند روز اخیر بیل از روی ترحم یکی از اتومبیل هایش را در اختیار او گذاشته بود. جان به طرف اتومبیل دوید. اتومبیل بیل یک شورلت آبی تیره بود. جمعیت بر سرعت خود افزود. جان به سرعت در اتومبیل را باز کرد. استارت زد ولی اتومبیل روشن نشد. یکبار دیگر ولی باز هم روشن نشد. اینک چند مرد به نزدیکی او رسیده بودند. چشم هایش را بست.

\_ خدای من، کمک کن.

یکبار دیگر استارت زد. موتور شورلت با صدایی بلند روشن شد. جان به سرعت پیچید. به طرف جاده ی اصلی به راه افتاد و از میان افرادی که در سر راهش قرار داشتند عبور کرد. مردم از جلوی او به کنار می پریدند. ولی یک نفر عقب نرفت. باز هم سانتیاگو بود. به جلوی اتومبیل پرید. اسلحه اش را در آورد. مستقیم به سمت جان نشانه گرفت.

بنگ... بنگ... بنگ...

صدای چند شلیک پیاپی به گوش رسید ولی جان نایستاد. اتومبیل مستقیم به سانتیاگو برخورد کرد. سانتیاگو از روی زمین بلند شد. بر روی سقف اتومبیل لغزید و از پشت آن به زمین افتاد. اتومبیل با سرعت زیاد از محل دور شد. هوگو سانچز به سمت برادرش دوید. سانتیاگو را در آغوش گرفت و محکم تکان داد.

\_ سانتیاگو... سانتیاگو...

اما سانتیاگو تکان نمی خورد. همه دور او جمع شدند. هوگو با صدای بلند فریاد می کشید. چند نفر او را از روی برادرش بلند کردند. آلیکس کندی بر روی سانتیاگو خم شد. دستش را بر روی گردن او گذاشت. پرفسور اندرسون نگاهی به آلیکس انداخت. آلیکس با حالتی افسرده سرش را تکان داد. هوگو فریاد کشید:

\_\_ کثافت لعنتی، مطمئن باش خودم می کشمت.

پرفسور اندرسون برگشت. آرام و متفکر شروع به قدم زدن کرد. بیل به دنبال او رفت. هوگو همچنان اشک ریزان فریاد می کشید. بیل خود را به پرفسور اندرسون رساند.

\_\_ پرفسور... پرفسور...

پروفسور اندرسون ایستاد. بیل مستقیم به چشم های او نگاه کرد.

\_\_ آه خدای من، غیر قابل باوره. به من گوش کنین پرفسور. شما سال ها در این مورد تحقیق کردین. حتماً راهی وجود داره.

\_\_ بله راهی وجود داره. فقط یک راه.

\_\_ خواهش می کنم این حرفو نزنین.

پروفسور اندرسون با دو دست شانه های بیل را گرفت و محکم تکان داد.

\_\_ بیل... بیل... به خودت بیا. مردی که ما امشب دیدیم، دیگه برادر تو نیست. با این وجود، اون هنوز کاملاً به یه خون آشام تبدیل نشده. ما فقط تا ساعت دوازده شب چهارم ماه مه ( عید جورج مقدس).

(( THE EVE OF SAINT GEORG' S DAY )) بر اساس عقیده ای، در شب چهارم ماه مه، راس ساعت دوازده شب، زمانی که ناقوس کلیساها نواخته شود، تمام نیروهای شیطانی جهان با نیرو و قدرت هر چه تمام تر شروع به فعالیت خواهند نمود. ( وقت داریم. زمانی که دوازدهمین زنگ ساعت در اون شب مخوف به صدا در بیاد، برادر تو به یه خون آشام واقعی تبدیل می شه و تو خیلی بهتر از من می دونی که از بین بردن یه خون آشام واقعی چقدر سخته.

\_\_ ولی باید راهی وجود داشته باشه.

پروفسور اندرسون شانه های بیل را رها کرد.

\_ متأسفم بیل، هیچ راهی وجود ندارد.

اَلکس کندی به آن دو ملحق شد. رو به پروفیسور اندرسون کرد و از او پرسید:

\_ پروفیسور، چه کار باید بکنیم؟

\_ این طور که به نظر می یاد، جان اسمیت در هنگام گاز گرفته شدن توسط خون آشامی که اونو به این روز انداخته نمرده. در صد افرادی که از گاز یه خون آشام جون سالم به در می برن خیلی کمه. اگر اشتباه نکرده باشم، دفعه ی قبلی که اونو دیدم، درست زمانی بود که ما به دنبال آخرین خون آشام باقی مونده از این نوع، مارسیان، به این منطقه اومده بودیم. احتمالاً جان توسط او آلوده شده.

بیل یادش آمد که چقدر به جان در مورد بیرون رفتن در شب هشدار داده بود.

\_ در واقع خون آشام های عادی فقط جنازه هایی هستند که شب ها از قبر بیرون می یان و به دنبال قربانی می گردن. اونا خطر کمی دارن. ولی یه خون آشام واقعی موجود بسیار قدرتمندیه. چنین موجودی خیلی خطرناک تره.

پروفیسور اندرسون چشم هایش را بست و با اندوه فراوان گفت:

\_ خُب... من بعد از کشته شدن مارسیان، فکر می کردم همه چی تموم شده.

سپس چشم هایش را گشود و با حالتی قاطع گفت:

\_ بهترین افراد رو انتخاب کن. سریع پیداش کنین. در ضمن، اگر چه حیوانات تأثیر پذیریه انسان رو ندارن، ولی اون اسب هم باید از بین بره.

\* \* \*

عمارت دور افتاده

اتومبیل استیشن سفید رنگی که شب هنگام با سرعت در جاده در حال حرکت بود، ناگهان در کنار جاده متوقف شد. چند مرد سفید پوش از آن خارج شدند. اَلکس کِنِدی در بین آن ها بود. در حاشیه ی جاده اتومبیل شورلت آبی رنگی به طرزی غیر عادی پارک شده بود. کاپوت جلوی اتومبیل به درون بوته های پر برف اطراف جاده فرو رفته بود.



مقداری خون در اطراف اتومبیل بر روی برف پاشیده شده بود. آکس به سمت اتومبیل رفت. خم شد. با دستش خون را لمس کرد. زیر لب زمزمه کرد:

\_\_ مطمئن بودم گلوله ی سانتیاگو هرگز به خطا نمیره.

سپس با صدای بلندتری گفت:

\_\_ خیلی خوب بچه ها، مشغول شین.

مردان سفید پوش به طرف استیشن برگشتند. هر کدام وسیله ای را برداشته و مشغول بررسی شدند. در همان زمان، دکتر ماریا جانسون سوار بر تاکسی داشت به خانه باز می گشت.

\* \* \*

خانه ی ماریا جانسون یک ویلای کوچک سفید رنگ بود. ماریا آرام از تاکسی پیاده شد. کوچه خلوت به نظر می رسید. تمام خانه های آن کوچه تقریباً هم شکل بود. تاکسی محل را ترک کرد. ماریا در نرده ای حیاط را گشود. از روی چمن های پر برف گذشت و وارد خانه شد. آن شب نوبت شیفت کاری ماریا بود و او بسیار دیر به خانه باز می گشت. اتاق پذیرایی آرام اما اندکی سرد به نظر می رسید. از جایی باد به آرامی می وزید. ماریا متوجه شد یکی از پنجره ها باز است. آن هم در سرمای زمستان! مطمئن بود، هنگام ترک خانه همه ی پنجره ها را بسته است. با تعجب به طرف پنجره رفت و آن را بست اما در تاریکی متوجه نشد که پشت پنجره اندکی خونیست. به اتاق خواب رفت و لباسش را عوض کرد. دیر وقت بود ولی ماریا خوابش نمی آمد. شاید علتش خوردن قهوه ی بسیار غلیظ قبل از ترک محل کارش بود. به سالن برگشت و بر روی کاناپه ی اتاق پذیرایی لم داد. کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد. صدای آرامی به گوش رسید. ماریا به آن توجه نکرد. یکبار دیگر. مثل اینکه در گوشه ی اتاق چیزی تکان می خورد. کنجکاو شده بود. به طرف گوشه ی اتاق پذیرایی حرکت کرد. جسم بزرگی در آن گوشه تکان می خورد. ماریا ترسید. جسم بزرگ برگشت. یک انسان بود که بر روی زمین افتاده و از بدنش خون می آمد. ماریا دست هایش را بر روی دهانش گذاشت. صدای جیغ کوتاهی در فضای اتاق پیچید. دست فرد به طرف او دراز شد.

\_\_ خواهش می کنم فریاد نکشین. منو به یاد نمی یارین؟ من جان اسمیت هستم.

چند لحظه ای طول کشید تا ماریا به خودش مسلط بشه ولی به هر حال او یک پزشک بود. سراسیمه به طرف جان دوید.

\_\_ چه اتفاقی افتاده؟

دستش را بر روی بدن جان گذاشت. انگشتانش قرمز رنگ شد.

\_ الان کمک خبر می کنم.

ماریا به طرف گوشی تلفن دوید. جان فریاد زد:

\_ اگه این کار رو بکنین، در واقع منو گشتین.

ماریا بر جای خود میخکوب شد. واقعا باید چه کار می کرد؟ او با یک جانی خطرناک روبرو بود. از جان پرسید:

\_ بگو ببینم، این کار پلیسیه؟

\_ ای کاش اینطور بود.

ماریا چشمانش را بست. مدتی به فکر فرو رفت و بالاخره تصمیمش را گرفت.

\_ اگه نشه به پلیس زنگ زد، پس بهتره از یه دوست مطمئن کمک بگیرم.

\* \* \*

زنگ در خانه ی ماریا به صدا درآمد. ماریا در را گشود. جوانی عینکی، چاق، با صورتی کک مکى پشت در ایستاده بود. کلاه نقاب داری به سر داشت.

\_ عزیزم، امیدوارم واقعاً مشکلی پیش اومده باشه که این موقع شب منو به اینجا کشوندی.

ماریا به او اشاره کرد. مرد جوان داخل شد.

\_ از این طرف پاتریک.

مرد جوان به دنبال ماریا به راه افتاد. ماریا او را به سمت اتاق زیر شیروانی طبقه ی بالا هدایت کرد. از اتاق زیر شیروانی اندکی بوی نم به مشام می رسید. هر دو نفر وارد شدند. پاتریک آنچه را می دید، باور نداشت.

\_ موضوع چیه؟

در گوشه ی تاریک اتاق بر روی یک تخت قدیمی، مردی سر تا پا خون دراز کشیده بود. پاتریک که به شدت دستپاچه شده بود از ماریا پرسید:

\_ می شه بگی اینجا چه خبره؟

\_ سؤال و جواب ممنوع پاتریک. اگه زودتر دست به کار نشی حتماً می میره.

\_ اما... اما باید به اورژانس خبر بدیم.

\_ نه، همیشه پاتریک. مشکل ما یه کم غیر قانونیه.

\_ غیر قانونی!

پاتریک برگشت.

\_ خواهش می کنم منو قاطی این مسائل نکن.

ماریا راه او را سد کرد. مستقیم به چشم هایش چشم دوخت.

\_ پاتریک خواهش می کنم.

با اصرارهای فراوان ماریا بالاخره پاتریک راضی شد. او جراح بسیار ماهری بود. چند ساعت گذشت. پاتریک در حالی که جان تقریباً بیهوش بود به او می گفت:

\_ واقعاً که مرد خیلی خوش شانسی هستی. گلوله از کنار نخاعت رد شده.

او در حالی که خمیازه می کشید، مشغول شستن دست هایش بود. ماریا با چشمان پف کرده در گوشه ی اتاق چمپاتمه زده بود. پاتریک به ماریا گفت:

\_ جای زخم شونش چندان جدی نبود. گلوله از میان شانه رد شده و باقی نمونده بود. ولی گلوله ی دوم رو من از زیر سینش خارج کردم. واقعاً شانس آورده که گلوله به نخاعش برخورد نکرده. می دونی ماریا، داشتم فکر می کردم اگه این مرد جوون به بیمارستان مراجعه نکرده، پس حتماً با پلیس مشکل داره. آیا نگه داشتنش در چنین محله ی شلوغی کار درستییه؟

\_ درست می گی. الانه که آفتاب طلوع کنه. باید ببریمش به...

ماریا کمی فکر کرد. ناگهان مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشد، تلنگری زد و گفت:

\_ به عمارت قدیمی خانوادگی ما در خارج شهر.

ماریا از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت:

\_درسته، باید همین حالا حرکت کنیم.

پاتریک ناگهان بر روی زمین نشست.

\_آه خدای من الان؟! من دارم از خستگی می میرم.

ماریا دستش را به کمرش زد و با اخم به او نگاه کرد.

\_همین الان. فکر نمی کنی که من بتونم به تنهایی این مرد سنگینو تکنون بدم؟

\* \* \*

آفتاب طلوع کرده بود. اتومبیل ماریا که یک مرسدس بنز سفید رنگ بود، یکه و تنها در هوای سرد صبحگاهی در یک جاده ی قدیمی زیبا به پیش می رفت. در دو طرف جاده درختان بلند زیادی روییده بود. برف دلنشینی بر روی شاخه ی آن ها قرار داشت. ماریا پشت فرمان بود. پاتریک در صندلی کنار او چرت می زد و جان بر روی صندلی عقب تقریباً بیهوش.

اتومبیل از جاده ی اصلی وارد جاده ای فرعی شد. یک ساعت دیگر به حرکت ادامه دادند. در دور دست نمایی از یک عمارت دو طبقه ی قدیمی دیده می شد. ماریا دستش را روی پای پاتریک گذاشت و به آرامی گفت:

\_پاتریک... پاتریک...

پاتریک از جایش پرید.

\_چی؟ چی شده؟

\_رسیدیم. همینجاس.

یک عمارت قدیمی با شکوه در جلوی روی آن ها قرار داشت. اتومبیل در جلوی در نرده ای محوطه ی آن توقف کرد. ماریا مدتی درون کیفش را گشت.

\_آها... پیداش کردم.

از اتومبیل پیاده شد. قفل زنگ زده ای بر روی در بود که ماریا آن را گشود.

پروفسور اندرسون پشت یک میز بزرگ چوبی نشسته بود. دفتر کارش پر از انواع وسایل عجیب و غریب بود. از جیب کتش یک قوطی سفید رنگ بیرون آورد. درون قوطی پر بود از کپسول های قرمز رنگ. یکی از آن ها را خورد. آه سردی کشید. مدت ها بود که بدون آن کپسول ها قادر به زندگی عادی نبود. در اتاق به صدا درآمد. پروفسور اندرسون به آرامی گفت:

\_ لطفاً بفرمایین داخل.

الکس کندی وارد اتاق شد. در را به آرامی پشت سرش بست.

\_ خب الکس، امیدوارم این دفعه خبرهای خوبی داشته باشی.

\_ حتماً پروفسور.

\_ لطفاً توضیح بده.

\_ دفعه ی قبل بهتون گفتم که اتومبیل بیل رو در حالی پیدا کردیم که اطرافش پر از خون بود. من خون رو آزمایش کردم. متعلق به جان اسمیته.

پروفسور اندرسون آرام و موقر سرش را تکان داد. الکس کندی ادامه داد:

\_ افراد من تمام بیمارستان های ایالت رو جستجو کردن. درهیچ کدوم اثری از جان اسمیت نبود. فکر نمی کنم با وضعی که داشته، تونسته باشه به خارج ایالات بره. بنابراین...

پروفسور اندرسون یک لحظه با شوق در جایش نیم خیز شد.

\_ در تحقیقاتم متوجه شدم که جان اسمیت در سال گذشته مدتی رو به علت بیماری روانی در بیمارستان ایالاتی اعصاب بستری بوده. در اونجا با دکتر جوانی به نام ماریا جانسون آشنا می شه. اگه شما دوست دختر دکتری داشته باشین که اتفاقاً با یک جراح جوون اما بسیار ماهر آشناست، چه کار می کنین؟

الکس کندی انتظار داشت پروفسور اندرسون او را تشویق کند ولی او کوچک ترین عکس العملی نشان نداد. مثل همیشه آرام و موقر از جایش بلند شد. سپس با حالتی بسیار جدی گفت:

\_ بسیار خب الکس، منتظر چی هستی؟ بهترین افرادو انتخاب کن.

جاده ی قدیمی سنگ فرش شده ای به طرف در عمارت امتداد می یافت. ماریا در حالی که خاطراتی از گذشته را در سر مرور می کرد، با قدم هایی آهسته از آن می گذشت. پاتریک پشت فرمان اتومبیل نشست و آرام پشت سر ماریا حرکت کرد. در دو طرف جاده، بوته های شمشاد قدیمی زیادی به چشم می خورد که از مدت ها قبل کسی آن ها را هرس نکرده بود. با وجود قدمت بنای ساختمان شکوه و وقار گذشته در آن نمایان بود. ماریا در ساختمان را گشود. در با صدای قیژ ماندنی باز شد. مشخص بود که در ساختمان به نسبت قسمت های دیگر عمارت نو تر است. مثل اینکه تازه آن را عوض کرده باشند. بروی آن یک چشمی غبار گرفته وجود داشت. ماریا وارد ساختمان شد.

مبلمان قدیمی ساختمان با پارچه های سفید رنگ پوشانده شده بود. ماریا به سمت ساعت شماته دار بزرگی که در گوشه ی سالن قرار داشت رفت و با انگشت اشاره آن را لمس کرد. خاک زیادی روی آن نشسته بود. پاتریک در آستانه ی در ظاهر گردید و در حالی که جان را بلند کرده بود، تلو تلو خوران پیش می آمد. نفس زنان گفت:

\_ خُب... باید این آقا رو کجا بزارم؟

\_ بذار فکر کنم. اوم... بزارش اونجا.

ماریا به مبل راحتی بزرگی اشاره کرد. روی مبل با پارچه ی سفید رنگی پوشیده شده بود. پاتریک با بی تفاوتی جان را روی مبل رها کرد. در همان حال ماریا مشغول روشن کردن شومینه شد.

روز با همان سرعت که شروع شده بود، رو به پایان می رفت. جان را به اتاقی در طبقه ی بالا منتقل کرده بودند. ماریا با زحمت فراوانی موفق شده بود مقدار کمی غذا به جان بدهد ولی بعد از مدتی جان همه ی آن را بالا آورد. خورشید غروب کرد. پاتریک برای معاینه ی جان به طبقه ی بالا رفت. ماریا جلوی آتش شومینه لم داده بود که صدای پاتریک را شنید.

\_ ماریا... ماریا... لطفاً بیا اینجا.

\_ چی شده؟

\_ می شه لطفاً بیای بالا؟

دگردیسی

ماریا به اتاق جان رفت. جان روی یک تخت دو نفره خوابانده شده بود. لباس سفید تمیز اما نسبتاً گشادی به تن داشت. ماریا و پاتریک قبلاً همه ی لباس های خونی او را عوض کرده بودند.

\_ نگاه کن!

پاتریک به جای زخم زیر سینه ی جان اشاره کرد. با اینکه کاملاً بهبود نیافته بود اما انگار چندین روز از آن می گذشت. ماریا با تعجب گفت:

\_ ولی این غیر ممکنه! تازه دیروز عملش کردیم!

\_ این که چیزی نیست. زخم شونش تقریباً خوب شده.

پاتریک مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

\_ چیزهای عجیب دیگه ای هم هست.

پاتریک به آرامی لب های جان را از هم گشود.

\_ لطفاً بیا جلوتر.

ماریا به روی سر جان خم شد.

\_ نگاه کن.

پاتریک به دندان های جان اشاره می کرد. در دهان جان یک سری دندان سفید رنگ و کاملاً تیز به چشم می خورد. در واقع بیشتر به دندان جانوران درنده شباهت داشت تا دندان انسان.

\_ حالت دندان های نیش غیر طبیعی تره!

دندان های نیش به طرزی غیر عادی بلند بودند.

\_ با چنین دندان هایی، ماریا... تا حالا توجه کردی که این مرد تقریباً غذایی نمی خوره. ولی عجیب ترین نکته هنوز باقی مونده. لطفاً یه دقیقه همینجا منتظر بمون.

پاتریک به طبقه ی پایین رفت و پس از مدتی با آینه ی بزرگی برگشت. آن گاه رو به روی جان ایستاد و آینه را در دست گرفت.

دگردیسی

\_ ماریا همیشه کنار تخت بشینی.

ماریا کنار تخت نشست.

\_ یه کم نزدیک تر. می خوام هر دوتون با هم در آینه معلوم باشین.

ماریا کاملاً به جان نزدیک شد.

\_ حالا درون آینه رو نگاه کن.

\_ آه خدای من.

ماریا بسیار تعجب کرده بود. تصویر جان در آینه خیلی کمرنگ تر از تصویر ماریا بود. در واقع فقط شبه کمرنگی از تصویر جان درون آینه قرار داشت. پاتریک با حالتی عصبی رو به ماریا کرد و گفت:

\_ من مطمئنم که راز وحشتناکی در این مرد وجود داره.

\* \* \*

ماریا داشت در دشت زیبایی به آرامی قدم می زد. لباس سفیدی به تن داشت. دشت پر از انواع گل های وحشی بود. کاملاً به وجد آمده بود. دست هایش را از دو طرف باز کرد. دور خود چرخید. اما ناگهان، خورشید تیره شد. دشت رنگ باخت. مرد سیاهپوشی جلوی روی او ظاهر شد. سر مرد کاملاً تاس بود. اندامی کشیده داشت. انگشتانش مثل عنکبوت بود. ماریا بر جایش خشک شد.

\_ ماریا... ماریا...

ماریا از خواب پرید.

\_ چیه؟ چی شده؟

پاتریک دستش را روی دهان ماریا گذاشت.

\_ هیس...

پاتریک به ماریا اشاره کرد. ماریا به دنبال او روان شد. پاورچین پاورچین وارد سالن شدند. غیر از یک چراغ خواب کمرنگ، همه ی چراغ ها خاموش بودند. عقربه های ساعت شماته دار بزرگ دو بعد از نیمه شب را نشان می داد.



دگردیسی

پاتریک با انگشت به طبقه ی بالا اشاره کرد. صدای پای آرامی از طبقه ی بالا شنیده می شد. مثل این بود که کسی داشت قدم می زد. پاتریک در گوش ماریا زمزمه کرد:

\_\_ ممکنه دزد باشه.

ماریا دست پاتریک را گرفت و او را به همراه خود به سمت یکی از اتاق ها هدایت کرد. هر دو به آرامی وارد اتاق شدند. ماریا یکی از کِشوها را گشود و داخل آن را گشت.

\_\_ مطمئنم یه جایی همین جاها بود. آهان... پیداش کردم.

ماریا یک رولور قدیمی را از گوشه ی کِشو بیرون آورد.

\_\_ باید گلوله هاشم همینجا ها باشه.

آن ها را نیز پیدا کرد.

\_\_ مال پدرمه.

پاتریک اسلحه را گرفت. با دستپاچگی آن را پر کرد. یکی از گلوله ها هنگام این کار از دستش افتاد. ماریا و پاتریک به طبقه ی بالا رفتند. در انتهای پله ها منتظر ایستادند. ماریا دستش را روی دسته ی در طبقه ی دوم گذاشت. هر دو آرام با هم تکرار کردند:

\_\_ یک... دو... سه.

ماریا و پاتریک با هم در را باز کردند. پاتریک اسلحه را به این طرف و آن طرف نشانه گرفت. ماریا چراغ ها را روشن کرد. ولی هیچ کس آنجا نبود. همه ی اتاق ها را گشتند. ناگهان چیزی به ذهن ماریا رسید.

\_\_ جان.

هر دو به طرف اتاق جان دویدند. جان در تختش خوابیده بود ولی پنجره ی اتاق باز بود. باد به آرامی می وزید و پرده ها را تکان می داد. پاتریک با تعجب گفت:

\_\_ مطمئنم که پنجره رو قبلاً بستم!

ماریا از پنجره به پایین نگاه کرد اما محوطه ی باغ کاملاً خالی بود .

دگر دیسی

\_ ماریا!

ماریا برگشت. پاتریک در جایش خشک شده بود. او با انگشت به جان اشاره می کرد. ماریا پرسید:

\_ چی شده؟

\_ یه لحظه چشماشو باز کرد. با حالت وحشیانه ای مستقیم به من زل زده بود. مطمئنم هر دو تا چشمش کاملاً قرمز بود.

ماریا به جان نگاه کرد که با حالتی معصومانه خوابیده بود. رو به پاتریک کرد و گفت:

\_ حتماً خواب دیدی.

پاتریک با دستپاچگی پاسخ او را داد:

\_ ماریا، فکر می کنم ...

یک لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد:

\_ فکر می کنم به اندازه ی کافی کمکش کردیم. بهتره دیگه به پلیس زنگ بزنیم. در این مرد چیز غیرعادی ای وجود داره.

اما ماریا با بی تفاوتی برگشت و به طبقه ی پایین رفت.

\* \* \*

سوگواری گرگ

درینگ... درینگ... درینگ...

ساعت رومیزی کوچک بی وقفه زنگ می زد. ماریا دستش را بر روی دکمه ی آن گذاشت. صدای زنگ خاموش شد. ماریا در تختش غلط زد. با توجه به بی خوابی دیشب، دلش نمی خواست صبح به این زودی از خواب بیدار شود ولی در هر حال مجبور بود. با اکراه از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت. پس از شستن دست و رویش، به طرف آشپزخانه حرکت کرد. در یخچال را باز کرد.

\_ باید از خوردنی های دیروز چیزی مونده باشه.

یک لیوان شیر برداشت.

\_ پاتریک، به نظرم امروز باید یه کمی خرید کنیم. اینجا هیچی پیدا نمی شه. پاتریک... پاتریک... صدامو میشنوی؟

ولی جوابی نیامد.

\_ این پسره ی خپل چقدر می خوابه.

ماریا در حالی که به سمت اتاق پاتریک می رفت، با صدای بلند گفت:

\_ پاتریک، خواب دیگه بسه. بهتره بلند شی.

در اتاق را گشود اما اتاق خالی بود.

\_ پاتریک!

بر روی تخت یادداشتی به چشم می خورد. ماریا آن را برداشت و شروع به خواندن کرد.

" ماریای عزیز، واقعاً متأسفم. من به شهر برمی گردم. به نظرم تا حالا حق دوستی را آدا کرده باشم.

پاتریک "

\_ پسره ی احمق.

ماریا یادداشت را با عصبانیت روی زمین انداخت و سریع به طرف در دوید. حدسش درست بود. پاتریک اتومبیل را برده بود. ماریا در را محکم به هم زد. به طرف اتاق برگشت. گوشی تلفن را برداشت ولی تلفن کار نمی کرد. از طبقه ی بالا صدایی آمد. ماریا به طبقه ی بالا رفت. جان از جایش بلند شده بود و تلو تلو خوران جلو می آمد. ماریا او را گرفت.

\_ فکرمی کنی کجا داری می ری؟

جان با صدای ضعیفی گفت:

\_ از کمکت متشکرم... ولی حضور من اینجا خطرناکه. دیگه باید برم.

\_ البته وقتی که واقعاً بتونی بری.

ماریا با زحمت جان را به تختشش برگرداند. خواست برگردد ولی جان دست او را گرفت.

\_ ماریا خواهش می کنم به حرفام گوش کن. من خیلی ازت ممنونم. اما موضوعی هست که تو ازش سر در نمی یاری.

\_ چرا امتحانم نمی کنی؟

\_ خب... تو یه روانپزشکی. علوم جدید رو خوندی. فکر نمی کنم حتی یه کلمه از حرفامو باور کنی.

ماریا با حالت خاصی ابروهایش را بالا برد.

\_ خب... خب... من دارم به یه...

جان مدتی مکث کرد و بعد به سرعت اضافه نمود:

\_ به یه خون آشام تبدیل می شم.

ماریا یک حرفه ای بود. عکس العمل خاصی نشان نداد. با خود اندیشید: « درچنین شرایطی بدون داروهای خاص، چه کار می شود کرد. » ناگهان فکری به ذهنش رسید.

\_ می دونی جان، برای هر دردی درمانی هست.

ماریا دست جان را با دو دستش محکم فشرد. سپس آرام و موقر اتاق را ترک کرد. وقتی به پاگرد رسید، به سرعتش افزود. به طبقه ی پایین برگشت. شروع به جستجوی کثوی کمد اتاق ها کرد. تمام کشوها را به هم ریخت تا اینکه سرانجام گمشده اش را یافت. زنجیر نقره ای را در جلوی چشمانش تکان داد. درته زنجیر یک صلیب نقره ای بسیار زیبا به چشم می خورد که انتهای آن به گونه ای استثنایی تیز بود. جواهر قرمز زیبایی بر روی دسته ی آن خودنمایی می کرد. صلیب را برداشت و به طبقه ی بالا برگشت. در پشت در اتاق جان ایستاد. موهایش را مرتب کرد. سعی کرد قیافه ی متینی به خود بگیرد. آن گاه در اتاق را گشود.

\_ جان، نگاه کن. راه حل مشکلات اینجاست.

ماریا صلیب را جلوی روی جان گرفت. رنگ از رخسار جان پرید.

\_ خواهش می کنم اونو از من دور کن.

جان سعی کرد جلوی ماریا را بگیرد ولی خیلی ضعیف بود. ماریا زنجیر نقره ای را به دور گردن جان انداخت و صلیب را درون پیراهن او قرار داد.

فریاد جان به آسمان بلند شد. ماریا کاملاً دستپاچه شده بود. بوی سوختگی شدیدی به مشامش رسید. صلیب را به سرعت با دو دستش گرفت. کاملاً سرد بود. اما درست در جای تماس صلیب با پوست بدن جان، یک سوختگی بسیار شدید به چشم می خورد. رنگ ماریا مثل گچ سفید شد. تاکنون چنین چیزی ندیده بود. صلیب را به روی پیراهن جان انداخت. صلیب بر روی پیراهن نازک کوچک ترین تأثیری نداشت، درحالی که جان از درد بیهوش شده بود.

\* \* \*

آن روز به گندی می گذشت. ماریا مرتب از این طرف سالن به آن طرف می رفت. با خودش حرف می زد. درست مثل بیمارانش شده بود. خیلی عجیب بود! اگر واقعیت داشت چی؟ باید چه کار می کرد؟ او یک دختر تنها بود. فقط به یک نفر اعتماد داشت که او هم توخالی از آب در آمده بود. از ترسش دست های جان را به تخت بسته بود. ناگهان صدای فریاد جان را از طبقه ی بالا شنید.

\_ ماریا... ماریا... خواهش می کنم. خواهش می کنم کمکم کن.

ماریا با عجله به طبقه ی بالا رفت. جان به هوش آمده اما بسیار بی قرار بود.

\_ اینو از من دور کن. ماریا، خواهش می کنم این لعنتی رو از من دور کن.

جان فریاد می زد و التماس می کرد. ماریا به روی تخت رفت. صورت جان را با دو دستش محکم گرفت.

\_ جان... جان... به من گوش کن.

مستقیم به چشم های جان نگاه کرد. چشم هایی که اکنون به جای رنگ سبز بیشتر به سرخی متمایل بود. بعد با لحنی جدی گفت:

\_ مادر بزرگم همیشه می گفت: « درظلمانی ترین لحظات زندگیتان، آن گاه که شیطان کاملاً به شما غلبه می کند، تنها به خداوند پناه ببرید. » اگه تو یه آدم خرافاتی باشی، باید این صلیبو در کنارت حفظ کنی.

نمی دانست آیا این کار را به خاطر جان می کند یا به خاطر ترس بیش از حد خودش. ماریا لب های جان را بوسید. سپس او را رها کرد و به طبقه ی پایین برگشت. باید کاری می کرد. مرد بیچاره در پشت سرش فریاد می زد. کتش را پوشید. یکبار دیگر گوشی تلفن را برداشت. چند بار دکمه ی آن را فشار داد. اما خط مشکلی داشت. دو شاخه ی

تلفن را کشید و دوباره به جایش زد. ولی بی فایده بود. همیشه در کارهای فنی ضعیف بود. به بیرون ساختمان رفت. سعی کرد جای جعبه تقسیم سیم های ساختمان را پیدا کند. برف روی انبوه گیاهان هرزه اطراف ساختمان را پوشانده بود. به سختی جعبه تقسیم را پیدا کرد. در قفسه ی آن یخ زده بود. با زحمت در را گشود اما نتوانست از آن سر در بیاورد. شاید اصلاً این جعبه ربطی به تلفن نداشت.

ناگهان از جلوی در عمارت یک اتومبیل با سرعت رد شد. ماریا فریاد کشید:

— هی... هی... صبر کن.

با سرعت در زده ای را گشود و به دنبال اتومبیل دوید. دست هایش را در هوا تکان می داد ولی اتومبیل حتی ذره ای هم از سرعتش کم نکرد. با ناراحتی به جلوی در عمارت برگشت. روی یکی از سکوه های جلوی در نشست. یک ساعت گذشت. اندکی قدم زد. صدای فریادهای جان از طبقه ی بالا به گوش می رسید. دو ساعت. سه ساعت. هوا بسیار سرد بود. داشت یخ می زد. نشست. قدم زد. ظهر شد. عصر شد. خورشید غروب کرد. اما حتی یک اتومبیل هم از آنجا رد نشد. واقعاً که احمق بود که به چنین مکان دور افتاده ای آمده بود. شکمش دیگر داشت غار و غور می کرد. به داخل ساختمان برگشت. چیز زیادی برای خوردن وجود نداشت. فقط مقداری از ته مانده ی غذای دیروز که همان را با ولع زیادی خورد. بعد به روی کاناپه رفت که ناگهان...

درینگ... درینگ... درینگ...

از جایش پرید. چه اتفاقی افتاده؟ صدای زنگ در بود. به ساعت نگاه کرد. اندکی به نیمه شب مانده بود.

— حتماً خوابم برده.

— شاید صدای زنگ هم خواب بوده؟!

درینگ... درینگ... درینگ...

زنگ در دوباره به صدا درآمد. دیگر خواب نبود. در آن موقع شب، چه کسی می توانست باشد؟! چگونه از در اصلی به داخل آمده بود؟! با اضطراب به طرف در رفت. از چشمی به بیرون نگاه کرد ولی چیزی درست دیده نمی شد. با آستینش چشمی را پاک کرد. مردی با کلاه سفید و عینک دودی بیرون ایستاده بود.

— باید به خودم مسلط بشم.

ماریا با لحنی مضطرب گفت:

مرد پاسخ داد:

\_ من رابرت ایستوودم. از اقوام نزدیک پاتریک. می شه لطفاً در رو باز کنین.

کمی احتیاط بد نبود. ماریا زنجیر در را بست و با احتیاط در را گشود.

همه چیز با سرعت اتفاق افتاد. یک آنبر بزرگ از پشت در زنجیر را پاره کرد. در با شدت باز شد. ماریا عقب رفت، جیغ کشید و فرار کرد. تعدادی نقابدار که لباس مخصوص یک دست سیاهی به تن داشتند، به داخل ریختند. یک نفر ماریا را بین راه گرفت. ماریا جیغ می کشید و دست و پا می زد. چند نفر دیگر هم او را گرفتند. یکی از آن ها دستش را جلوی دهان ماریا گذاشت.

\_ خانم، خانم، لطفاً آرام باشین.

اما ماریا همچنان دست و پا می زد.

\_ خانم، خانم، به من گوش کنین.

یکی از مردان نقابدار محکم به ماریا سیلی زد. ماریا آرام شد.

\_ دستتو از روی دهنش بردار هوگو.

مرد آرام دستش را برداشت. شخصی که صحبت می کرد و معلوم بود از بقیه ارشد تر است، ماسکش را برداشت. پیرمرد تنومندی بود. او پروفسور اندرسون بود.

\* \* \*

\_ لطفاً به من گوش کنین، اون کجاست؟

ماریا چیزی نگفت. بویی شبیه گوشت فاسد از مخاطبش به مشام می رسید. پروفسور اندرسون گفت:

\_ خانم لطفاً مجبورم نکنین. راه های دیگه ای هم وجود داره.

با اینکه پروفسور اندرسون می دانست با برداشتن ماسک ماریا قیافه ی او را می بیند اما چون می خواست در عمق ذهن مخاطبش رسوخ کند، ماسکش را برداشته بود. در هر حال بعد از این که کار تمام می شد او می توانست برای

ماریا واقعیت را شرح بدهد. بسیاری از افراد دیگر هم با این کار و درک خطر مجاب شده بودند. بعضی از آن ها اکنون در صف یاران پروفیسور اندرسون قرار داشتند. ماریا از پروفیسور اندرسون پرسید:

\_\_ شما کی هستین؟؟

\_\_ مهم نیست ما کی هستیم. مهم اینه که اون هیولا الان کجاست.

ماریا متوجه شد که تمام مردها مجهز به کلت کمری و جلیقه ی ضد گلوله هستند. بعضی از آن ها مسلسل نیز به همراه داشتند. آلات و اسباب عجیب غریبی هم با تعداد زیادی صلیب همراه مردها بود که ماریا نمی توانست از آن ها سر در بیاورد.

ماریا با صدای لرزانی گفت:

\_\_ پاتریک جای اینجا رو به شما نشون داده؟

یکی از مردها در حالی که پوزخند می زد به ماریا پاسخ داد:

\_\_ خب، اولش که نمی خواست بگه ولی بالاخره گفت دیگه.

یک نفر از طبقه ی بالا فریاد کشید:

\_\_ پیداش کردم... اون اینجاس.

مردان نقابدار ماریا را رها کرده و به طرف طبقه ی بالا دویدند. ماریا اندکی دو دل بود اما تصمیمش را گرفت. او نیز به طرف طبقه ی بالا دوید. وارد اتاق جان شد. دست و پای جان با طناب به تخت بسته شده بود. مردان نقابدار دور تا دور او حلقه زدند. یک نفر نقابش را برداشت. او همان کسی بود که دهان ماریا را گرفته بود. او هوگو سانچز بود. یک نفر دیگر. بیل اسمیت. الکس کندی. همه ماسک های خود را برداشتند. پروفیسور اندرسون گفت:

\_\_ فکر می کنم این حقِ هوگو باشه.

جان با التماس رو به بیل کرد و گفت:

\_\_ بیل، برادر، کمکم کن.

اما بیل رویش را برگرداند. پروفیسور اندرسون با عجله گفت:



\_ هوگو، منتظر چی هستی؟ ساعت نزدیک دوازده ست. تمومش کن دیگه.

هوگو به سمت تخت جان حرکت کرد. مستقیم جلوی تخت ایستاد. اسلحه ی کمری اش را از غلاف بیرون آورد. قلب جان را نشانه گرفت.

\_ صبر کنین... صبر کنین...

ماریا فریاد می زد. چند نفر را کنار زد.

\_ چه کار دارین می کنین!؟

دستانش را از هم گشود و جلوی هوگو پرید.

\_ نه...!

بـنگ ...

صدای شلیک گلوله بلند شد. لحظه ای همه مات و مبهوت مانده بودند. ماریا عقب، عقب، رفت. به سمت جان برگشت و به روی تخت افتاد. جان گفت:

\_ آه خدای من!!

از دهان ماریا مقداری خون به روی پیراهن جان ریخت.

دینگ... دینگ... دینگ...

صدای ساعت شماته دار بلند شد. ساعت دوازده شب بود. نعره ی خشمگین جان به آسمان رفت. طناب ها را با قدرت پاره کرد. همه ی مرد ها اسلحه هایشان را کشیدند، اما دیگر دیر شده بود. جان ماریا را با دو دست گرفت و به هوا بلند شد. پنجره در پشت تخت قرار داشت. پروفیسور اندرسون نعره زد:

\_ جلوشو بگیرین.

پنجره شکست. جان به طرف آسمان به پرواز درآمد. چند نفر به جلوی پنجره دویدند. صدای چندین گلوله به هوا برخاست. اما جان بسیار سریع دور می شد. دور و دورتر تا اینکه عمارت دیگر دیده نمی شد. چشمانش پر از اشک شده بود. باور نمی کرد. بسیاری از آن جمع را می شناخت ولی حتی برادرش حاضر نشده بود به او کمک کند. اما

ماریا! آرام به روی زمین فرود آمد. برف دانه دانه شروع به باریدن کرد. دانه های سفید بر روی شانه های جان نشست. در زیر پایش صحرایی گسترده بود. چندین درخت تنها در اطراف روییده بودند. پیراهنش پر از خون شده بود. ماریا را آرام بر زمین گذاشت. چه کار باید می کرد؟ ماریا دستش را بلند کرد. لبانش تکان می خورد ولی صدایش زمزمه ای بیش نبود.

\_ چی؟ چی؟

جان صورتش را پایین آورد. ماریا در گوش جان زمزمه کرد:

\_ خوشحالم که هنوز زنده ای. من در زندگی فقط چیزهایی رو باور داشتم که علم قبول می کرد. اما حالا با دیدن تو اُفق جدیدی به رویم باز شد. حیف که دیگر زمانی باقی نمونده.

جان با بغض گفت:

\_ ولی یه راه وجود داره.

دهانش را گشود. می خواست گلوی ماریا را گاز بگیرد اما ماریا با دستش جلوی لب های او را گرفت. جان بر جا خشک شد. ماریا تصمیم خود را گرفته بود. لحظه ای بعد چشمان مشکی ماریا برای همیشه خاموش گردید.

جان فریاد کشید. بلند و بلندتر. وجودش سرشار از خشم شده بود. باید انتقام می گرفت. انگار جنگل نیز با او سوگواری می کرد. درست روی بلندترین تپه ی پربرف، گرگی ایستاده بود و همزمان با جان زوزه ی غمگینی سر می داد.

شبح مرد سیاه پوش از فاصله ای دور نظاره گر آن صحنه بود. لبخند رضایت بخشی بر روی لبانش شکل گرفت. او به خوبی می دانست، جان که تاکنون در مقابلش مقاومت می کرد، دیگر کاملاً مطیع اوامرش است. آری اینک جان با تمام وجود به قعر تاریکی سقوط می کرد.

\* \* \*

جان و اَلِکس

چند روز بعد.

اَلکس کِنْدی در منزلش نشسته بود که ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. اَلکس گوشی تلفن را برداشت. پروفسور اندرسون بود. او به اَلکس گفت که گزارشی از یک سردخانه رسیده است و باید هر چه سریع تر به آن رسیدگی شود.

فردای آن روز چند ماشین جلوی در سردخانه ی دولتی توقف کردند. سر نشینان ماشین ها که همگی کت و شلوار رسمی به تن داشتند با اوراق جعلی وارد سردخانه شدند و به سمت محل نگهداری اجساد رفتند. بعد از خارج کردن تمام افراد و بستن درهای آن محل دو جعبه ی به خصوص را گشودند. آن ها کاملاً از قبل می دانستند که سر کدامیک از اجساد را باید از تن جدا و قلب آن ها را سوراخ کنند. کمی بعد از رفتن آن ها مسئولین سردخانه متوجه جعلی بودن مدارک آن ها شدند. تعجب مسئولین با کشف اجساد بدون سر بیشتر شد.

\* \* \*

پروفسور اندرسون در دفترش نشسته و مشغول نوشیدن آب بعد از خوردن کپسول همیشگی اش بود. دفتر او در بزرگ ترین انستیتوی داروسازی کشور قرار داشت. روزهای سرد زمستان جای خود را به روزهای دلپذیر بهاری داده بود اما این روزها برای پروفسور اندرسون چندان هم دلپذیر نبود. در روزهای گذشته او بسیاری از بهترین دوستانش را از دست داده بود. پلیس هنوز موفق به کشف علت این قتل های زنجیره ای نشده بود ولی پروفسور اندرسون به خوبی دلیل همه ی آن ها را می دانست. لیوان آب را روی میز گذاشت. زمان از نیمه شب گذشته بود. آن روز او تا دیر وقت در دفترش مانده و منتظر کسی بود. شاید دیگر امیدی به آمدن آن شخص نداشت. کلاه و عصایش را از جالباسی برداشت. تصمیم گرفت دفترش را ترک کند که ناگهان در به صدا درآمد.

\_ لطفاً بفرمایین تو.

اَلکس کِنْدی وارد شد. با پروفسور اندرسون دست داد.

\_ امروز حالتون چگونه پروفسور؟

\_ خب اَلکس چه خبر؟

\_ هنوز نتوانستیم پیداش کنیم.

پروفسور اندرسون همانطوری که بیرون می رفت گفت:

\_ عملیات پاکسازی چی؟

اَلکس نیز پشت سرش به راه افتاد.

\_ مطمئن باشین ما قبل از خاکسپاری قلب تمام کسانی که با جان اسمیت تماس داشته اند رو سوراخ و سر اونا رو از تن جدا می کنیم.

پروفسور اندرسون در حالی که دکمه ی آسانسور را می زد گفت:

\_ راستش الکس داشتم فکر می کردم، شاید بهتر باشه شخص دیگه ای فرماندهی افراد من رو به عهده بگیره و حتماً خودت خیلی خوب می دونی، به سر یه فرمانده ی برکنار شده چی میاد.

الکس با حالتی التماس آمیز گفت:

\_ خواهش می کنم فقط یه کم دیگه به من فرصت بدین.

هر دو وارد آسانسور شدند. آسانسور در پارکینگ متوقف شد. الکس کنار ایستاد تا پروفسور اندرسون اول خارج شود. پروفسور اندرسون دستش را بالا برد. اتومبیل سیاهرنگ بسیار مجللی جلوی پایش توقف کرد. الکس با دستپاچگی در اتومبیل را باز کرد. پروفسور اندرسون با آرامش روی صندلی عقب نشست. بعد به آرامی گفت:

\_ یه فرصت دیگه بهت می دم الکس، اما این آخرین فرصته.

الکس نفس راحتی کشید و در اتومبیل را بست. اتومبیل از آنجا دور شد.

\_ پیرمرد بوگندوی لعنتی.

\_ واقعاً؟ پس چرا به چنین آدمی خدمت می کنی؟

الکس به سرعت برگشت. خودش بود. جان اسمیت. تمام لباس هایش به رنگ سیاه و موهای بلندش را کوتاه کرده بود. چشم هایش سرخ و رنگ پوستش بسیار سفید شده بود. الکس آرام آرام به عقب رفت. جان در حالی که به سمت او پیش می آمد گفت:

\_ جواب سوالمو ندادی.

الکس به سرعت دستش را در جیب کتش فرو برد. جان به موقع عکس العمل نشان داد. صدای گلوله در پارکینگ پیچید و همزمان با آن قهقهه ی جان.

\_ خطا رفت الکس. به نظرم باید بیشتر تمرین کنی.

الکس به سمت صدا برگشت. یک بار دیگر شلیک کرد اما اثری از جان نبود. سراسیمه به طرف اتومبیلش دوید. صدای خنده های جان همچنان ادامه داشت. با سرعت در اتومبیل را گشود. می خواست استارت بزند ولی کلید از دستش افتاد. با عجله آن را برداشت. استارت زد و با سرعتی سرسام آور به راه افتاد. پشت سر هم گاز می داد که ناگهان متوجه چیزی شد. درست در جلوی خروجی پارکینگ جان ایستاده بود. پایش را بیشتر بر روی پدال گاز فشار داد. اتومبیل با سرعت به جان برخورد کرد ولی الکس حتی جرأت توقف نداشت. با آخرین سرعت ممکن از آنجا دور شد. مستقیم به سمت خانه اش حرکت کرد.

آپارتمان او در یک برج بسیار مجلل قرار داشت. اتومبیلش را پارک کرد. وارد آسانسور شد. دکمه ی طبقه ی یازدهم را زد.

\_ باید کشته باشم. اون دنبال منه. ولی حتماً گشتمش.

آسانسور متوقف شد. الکس سراسیمه از آن خارج گردید. وارد آپارتمانش شد. در را با دستپاچگی قفل کرد و کلید را در آن جا گذاشت. همه ی چراغ ها را روشن کرد. بعد به سمت یخچال رفت. مقدار زیادی آب نوشید.

\_ حالا حالم بهتر شد.

روی مبل سالن پذیرایی نشست و با دو دستش سرش را گرفت. عرق سردی بر روی پیشانی اش نشسته بود.

\_ باید از این شهر برم. آره این بهترین راهه. حتی از کشور هم می رم. پروفیسور اندرسون از یه طرف، خون آشام لعنتی از طرف دیگه. دیگه کارم تمومه.

\_ خُب، منو زیر کردی.

همزمان با صدای جان ناگهان همه ی چراغ ها خاموش شدند. الکس فریاد کشید. اسلحه ی کمری اش را بیرون آورد. چند بار بی هدف شلیک کرد. صدای گلوله ها در کل ساختمان پیچید. تعداد زیادی از مردم خواب آلوده از خانه هایشان خارج شدند. آن ها به دنبال منبع صدا می گشتند. الکس به سمت در دوید. اما کلید سر جایش نبود. فریاد کشید:

\_ کمک... کمک...

چند بار محکم خود را به در کوبید ولی در فلزی بود. کوچک ترین تأثیری نداشت. با سرعت به سمت پنجره حرکت کرد. پنجره را گشود. سرش را از پنجره بیرون آورد. فریاد کشید و از مردم کمک خواست.

\_ فایده ای نداره الکس .

الکس برگشت . جان درست روبروی او ایستاده بود. اسلحه اش را بلند کرد. ضربان قلبش به شدت می زد. ترس سراسر وجودش را فرا گرفته بود. با لکنت گفت:

\_ جلو نیا... جلو نیا...

اما جان می خندید و آرام جلو می آمد. ماشه را چکاند. یکبار دیگر. اما گلوله هایش تمام شده بود. اسلحه را به سمت جان پرتاب کرد ولی جان به راحتی جا خالی داد. الکس عقب رفت. با هر گام جان، اندکی به عقب می رفت که ناگهان احساس کرد با سرعت پایین می رود. صدای محکمی شنید و آن گاه فقط تاریکی.

\* \* \*

راز پروفیسور اندرسون

ویلای پروفیسور اندرسون در خارج شهر قرار داشت. عمارتی بزرگ و قدیمی که چند بار مرمت شده و در و دیوار آن درست مثل مزرعه ی طلایی پر از جنگ افزارهای قدیمی بود. پروفیسور اندرسون روی یک صندلی راحتی نشسته و مشغول تماشای تعدادی عکس بود. تصاویر وحشتناکی که مدتی قبل از الکس کندی گرفته شده بود. او از طبقه ی یازدهم آپارتمانش به پایین افتاده بود. همسایه ها به پلیس گفته بودند، مثل دیوانه ها فریاد می کشید و به در و دیوار شلیک می کرد. با این حال پروفیسور اندرسون می دانست که واقعیت جز این است.

پنجره ی اتاق باز و پروفیسور اندرسون پشت به آن نشسته بود. مدت ها بود که شب ها بعد از نیمه شب کنار پنجره ی باز روی یک صندلی راحتی می نشست و انتظار می کشید. با خودش می گفت:

\_ اون بالاخره می یاد . دیر یا زود. و هر چه زودتر بیاد، افراد کمتری کشته می شن.

صدای آرامی به گوش رسید. صدایی که هیچ انسانی متوجه آن نمی شد. اما پروفیسور اندرسون دانست که لحظه ی موعود فرا رسیده.

\_ سلام جان. خوش آمدی.

دگردیسی

قدم های جان بر جا خشک شد. فکر نمی کرد پیرمردی به آن کهولت صدای پایی را که هیچ کس نمی شنید، شنیده باشد.

\_ بیا بشین جان.

پروفسور اندرسون به صندلی رو به رویش اشاره کرد.

\_ حرف هایی هست که باید بشنوی. زیاد وقتتو نمی گیره. صحبت هایی راجع به منشاء. منشاء...

لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد:

\_ منشاء این چیزی که تو الان هستی.

تمام حواس جان جمع شد. منشاء! نمی توانست این فرصت را برای دانستن حقیقت از دست بدهد و تازه از یک پیرمرد تنها چه کاری بر می آمد. بر خشمش غلبه کرد. آرام و موقر آمد و رو به روی پروفسور اندرسون نشست. سپس با لحن آرامی گفت:

\_ راستی، دوستت هوگو سانچز بهت سلام رسوند. این آخرین چیزی بود که تونست بگه.

پروفسور اندرسون در حالی که عکس ها را روی زمین می گذاشت گفت:

\_ پس بالاخره اونم کشتی؟

جان به نشانه ی تأیید سرش را تکان داد. پروفسور اندرسون دستش را در جیب کتش کرد. جان بر جایش نیم خیز شد. پروفسور اندرسون گفت:

\_ بهتره آروم باشی.

پروفسور اندرسون یک قوطی سفید رنگ را از جیبش بیرون آورد. جان از او پرسید:

\_ اون چیه؟

\_ به بحث ما مربوط نمی شه .

پروفسور اندرسون در قوطی را گشود. دورن آن پر از کپسول های قرمز رنگ بود. در حالی که یکی از کپسول ها را می خورد گفت:

\_ من مدت هاست که از این کپسول ها مصرف می کنم. اگه سَرِ ساعت اونا رو نخورم، روز ها یه کمی مشکل دارم.

\_ بهتره از موضوع خارج نشیم. می خواستی چیزی به من بگی.

\_ اوه بله البته. شاید برادرت بهت گفته باشه. شاید هم نگفته باشه. می دونی... همه ی این ماجرا ها از انگلستان شروع شد. درست یادم نمی یاد چه سالی از قرن نوزدهم بود.

پروفسور اندرسون کمی خندید و ادامه داد:

\_ راستش این روزا حساب تاریخ از دستم در رفته.

جان با تعجب پرسید:

\_ واقعاً این قدر عمر کردی؟! من که باور نمی کنم.

پروفسور اندرسون دوباره خندید. سپس ادامه داد:

\_ برای خودم هم عجیبه ولی به گفته ی خودت بهتره از موضوع خارج نشیم. در آن زمان ها در لندن اتفاقات وحشتناکی می افتاد. خیلی وحشتناک. تعداد زیادی از مردم به دلایل نامعلومی کشته شدن و درست مثل امروز پلیس ها هیچ کاری نمی کردن. فقط یک نفر بود که تونست حقیقتو کشف کنه و اون مرد یه عده رو دور خودش جمع کرد. نام اون مرد پروفسور وان هلسینگ بود.

جان یادش آمد، قبلاً زمانی که پروفسور اندرسون به خانه ی برادرش آمده بود، این نام را شنیده است.

\_ نمی دونم برادرت به تو گفته که نام خانوادگی اجداد تو هارکر بوده یا نه؟ پدربزرگ تو جوناتان هارکر هم جزو اون عده بود. با تلاش زیادی بالاخره اونا موفق شدن مسئول واقعی اون اتفاقات رو پیدا کنن. اسمش کنت وُی وُد

دراکولا ( VOIVOD DRACULA) یا ولاد چهارم بود. شاهزاده ای از قوم والاچیا

((THE WALLACHIA)) که در قرن پانزدهم می زیسته. ولاد چهارم پسر ولاد دراکول بوده که در زبان والاچی

ها قوم بزرگی که در منطقه ی ترانسیلوانیا ( رومانی کنونی ) ساکن بودن، ولاد اهریمن ((DEVIL) VLAD THE

معنی می ده و به همین دلیل ولاد چهارم در بین قبایل والاچی با لقب اختصاصی دراکولا شهرت داشت که معنی آن

پسر شیطان ((SON OF THE DEVIL)) است. شاید مسخره به نظر بیاد ولی همه چیز از یه عشق شروع شد.

عشق کنت دراکولا به دختری زیبارو.



سرزمین اقوام والاچی در مرز دنیای مسیحیت با امپراتوری عثمانی قرار داشت و خطر جنگجویان ترک همیشه اون ها رو تهدید می کرد. کنت دراکولا مجبور بود، مقدار زیادی از وقت خود رو در میدان های جنگ بگذرونه و در یکی از همین جنگ ها زمانی که در میدان نبرد بود، دشمنانش خبر مرگ او رو به دروغ به مردمش اطلاع دادن. نامزدش با شنیدن این خبر خورد شد و دست به خودکشی زد. اون خودشو از بلندترین برج قلعه ی دراکولا به پایین پرتاب کرد. خودکشی از نظر دین عملی حرام است و این امر باعث شد که کلیسا اونو تکفیر کنه.

کنت دراکولا از میدان جنگ بازگشت. درهای کلیسای بزرگ شهر به روی او گشوده شد. جسد نامزد عزیزش رو درست در وسط صحن کلیسا قرار داده بودن و اسقف می گفت که او اجازه ی ورود به بهشت رو نداره. تحمل این موضوع برای دراکولا غیر ممکن بود. او جونش رو برای نجات مسیحیت به خطر انداخته بود و در عوض نامزدش اجازه ی ورود به بهشت رو نداشت. خشم سراسر وجود دراکولا رو در بر گرفت. شمشیرش رو کشید. همه ی حاضرین از برابرش گریختن. او به طرز وحشتناکی نعره می کشید و هر کس رو که در برابرش قرار می گرفت از دم تیغ می گذروند. تعدادی افراد بیگناه در اونجا کشته شدن. بعد از اون حادثه ی وحشتناک دراکولا خودشو در قصرش که قلعه ای دست نیافتنی بود، زندانی کرد و دیگه کسی رو به حضور نپذیرفت. غم بیمار گونه تمام وجودشو در بر گرفته بود و او هرگز از آن رهایی نیافت؛ بنابراین در بستر بیمای افتاد. اخلاق دراکولا که مردی آرام، مؤدب و جنگاوری وطن پرست بود، تغییر کرده و بسیار تندخو و خشن گردید. نزدیک ترین کسان و وفادار ترین خدمتکاران به تدریج دراکولا رو ترک کردن و تا سال ها دیگه کسی اونو ندید. در طول آن سال ها، در آن تنهایی غمبار، شیطان در عمق وجود او رسوخ نمود و دراکولا به طرز بسیار اسرار آمیزی مبدل به هیولایی فوق العاده عجیب و مرموز گردید.

عقیده ای وجود داره که روح هر انسانی دوباره به این جهان فانی بر می گرده و مقدر شد کنت وُی وُد دراکولا اونقدر زنده بمونه تا دوباره بتونه عشقش رو ببینه. البته از راه نوشیدن خون مردم. این رمز جاودانگیه. بعضی ها می گن، در واقع قربانی هاش عاشق اونن. خودشونو فدا می کنن تا دراکولا بتونه زنده بمونه و به عشقش برسه.

و سرانجام پس از سال ها نوشیدن خون، دراکولا تونست عشقشو در انگلستان و در شهر لندن پیدا کنه. اون زن مینا موری، مادر بزرگ تو و همسر جوناتان هارکو بود. قتل های مرموز شهر لندن از زمان ورود کنت دراکولا آغاز شد و تنها یک نفر یعنی پروفیسور وان هلسینگ بود که تونست با خوندن اوراق بسیار قدیمی، به واقعیت پی ببره. تعدادی از نزدیکان قربانی ها به او پیوستن. اونا بعد از تلاش زیاد موفق شدن مخفیگاه کنت دراکولا رو پیدا کنن. ولی دراکولا از چنگشون گریخت و از انگلستان فرار کرد. وان هلسینگ و افرادش به تعقیب اون پرداختن. کشور به کشور. شهر به شهر. تا بالاخره در نزدیکی ترانسیلوانیا، جایی که قلعهش در اونجا قرار داشت، بهش رسیدن و موفق شدن کنت دراکولا رو از بین ببرن.

همه فکر می کردن همه چی تموم شده ولی من نتونستم به اون چه در وجودم بود فائق بشم. اسم واقعی من وان هلسینگه. من هم مثل پدر تو ادوارد، برای فرار از قانون نامم رو تغییر دادم.

هر چه پروفیسور اندرسون بیشتر ادامه می داد، اشتیاق جان برای شنیدن حقایق افزایش می یافت.

\_ در درون هر انسانی، شیطان کوچکی زندگی می کنه و اون مدام در گوش من زمزمه می کرد: «رمز جاودانگی» این چیزی بود که نمی تونستم به راحتی ازش بگذرم. بنابراین با وجود مخالفت هم رزمام، من جسد کنت دراکولا رو حفظ کردم. تحقیقاتمو شروع کردم. در خون دراکولا چیز عجیبی وجود داشت. ساختارش با خون انسانهای عادی متفاوت بود. در واقع بسیاری از داروها یا پادزهرهایی رو که من کشف کردم از آزمایشاتم بر روی همون خون بدست می یاد. اندک، ولی بسیار گرون قیمت. اما چه حیف زیرا فقط مقدار کمی از اون مایع ارزشمند رو در اختیارداشتم. عجیب اینکه موارد تکثیر شده ارزش واقعی رو نداشت. وقتی خون رو تکثیر می کردم تمام خواص غیر طبیعیش رو از دست می داد. من نمی تونستم تحقیقاتمو تموم کنم. باید راهی پیدا می کردم. چه طور می شد یک منبع دائمی از اون مایع با ارزش رو در اختیار داشت؟

فکری به ذهنم رسید. آخرین بازمانده ی اون مایع ارزشمند رو در سرنگی ریختم. بالای دستم رو بستم. سوزن رو در رگم فرو کردم. اگر اشتباه می کردم چی؟ اون وقت آخرین ذره ی اونو هم از دست داده بودم. چشم هامو بستم و سرنگ رو فشار دادم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. روزها پشت سر هم می گذشت و من بسیار ناراحت و سر خورده از اینکه آخرین ذره ی اون مایع ارزشمند رو به هدر داده بودم تا اینکه بالاخره... کابوس هام شروع شد. حتماً تو می دونی من راجع به چی صحبت می کنم؟

برای یک لحظه جان چشم هایش را بست و به فکر فرو رفت. او به خوبی می توانست تصور کند که تمام اتفاقات و کابوس هایی که در مورد او رخ داده است، برای پروفیسور اندرسون هم اتفاق افتاده. اما وقتی چشمانش را گشود، پروفیسور اندرسون آنجا نبود! صندلی خالی رو به روی جان قرار داشت. چه طور به این سرعت فرار کرده بود؟! پیرمردی به آن کهولت!

ناگهان پروفیسور اندرسون جان را از پشت محکم گرفت. او بازوی خود را دور گردن جان حلقه کرد. جان می خواست خود را نجات دهد ولی امکان نداشت. قدرت پیرمرد مافوق تصور او بود.

\_ و حالا تو جوجه خون آشام تازه به دوران رسیده، اومدی اینجا و می خواهی همه ی دستاورد های منو ازم بگیری؟ مگه نمی دونی تا قبل از چهارم ماه مه هنوز به یه خون آشام واقعی تبدیل نشدی؟ مگه نمی دونی من قدیمی ترین خون آشام موجود در جهانم و هر چه سن ما بالاتر بره، قدرتمون بیشتر می شه؟

جان با تمام نیرو سعی کرد خود را از چنگال پروفیسور اندرسون رها کند. هر دو از روی صندلی محکم به زمین افتادند ولی جان نمی توانست پروفیسور اندرسون را از خودش جدا کند. پروفیسور اندرسون بازوی خود را محکم تر دور گردن جان فشار داد.

\_ من تنها خون آشامی هستم که موفق شدم با دانش خود راهی برای ثبات کامل در روز پیدا کنم. رازش در همون کپسول هایی یه که دیدی. باید متوجه بوی گوشت فاسد که از من متساعد می شد، می شدی. باید می فهمیدی که چرا به نظر می یاد بدن من در حال متلاشی شده. تو اشتباه کردی، باید تابانش رو پس بدی.

\_ و حالا آماده شو جان اسمیت. آماده شو تا به قربانی هات پیوندی. اونا در اون طرف رودخانه منتظر تو هستن. اونا به تو می گن: «سلام، خوش آمدی برادر.»

پروفیسور اندرسون دندان های نیش بلند خود را در گلوی جان فرو کرد. جان تقلا کرد، دست و پا زد. اما قدرت پروفیسور اندرسون خیلی زیاد بود. کم کم نورها کمرنگ می شدند. اتاق در مقابل او رنگ می باخت. توانش کمتر و کمتر شد. چشمانش سیاه گردید و حالا دیگر چیزی را حس نمی کرد. مثل اینکه بخار شده باشد، داشت به بالا می رفت. در پایین پروفیسور اندرسون قرار داشت که جان دیگری را محکم گرفته بود و رو به رویش ماریا. ماریای عزیز و دوست داشتنی.

\_ ولی من هنوز انتقام نگرفتم. نه، به این راحتی نمی تونم تسلیم بشم. هنوز نه.

چشمانش را گشود. آخرین توان خود را جمع کرد. چیزی به ذهنش رسید. ماریا. نشانه ی ماریا. صلیب نقره ای. از زمان مرگ ماریا، لحظه ای آن را از خودش دور نکرده بود. صلیب را از جیب بغل کتش درآورد. دستش به شدت می سوخت ولی تحمل کرد. دستش را بالا آورد و نوک تیز صلیب را محکم در گردن پروفیسور اندرسون فرو برد.

فریاد پروفیسور اندرسون به آسمان بلند شد. جان رها شده بود. به روی زمین افتاد. گلویش را محکم گرفت. چند بار سرفه کرد. پروفیسور اندرسون به زمین افتاده بود و سعی می کرد با وجود سوختگی دستش، صلیب را از گردنش بیرون بکشد. باید سریع تر کاری می کرد. به اطراف نگریست. بر روی دیوار یک تیر جنگی بسیار بزرگ به چشم می خورد. با دردسر فراوان از جایش بلند شد. با وجود درد جانکاه تلو تلو خوران به سمت آن رفت. تیر را برداشت.

پروفسور اندرسون موفق شده بود، صلیب را از گردنش بیرون بکشد. نفس راحتی کشید. به بالا نگاه کرد. جان در بالای سر او ایستاده بود و با یک حرکت سر از تن پروفسور اندرسون جدا نمود.

همه چیز تمام شده بود. تلو تلو خوران به سمت پنجره رفت و از آن مکان هولناک بیرون آمد.

\* \* \*

## سرانجام

سوم ماه مه. این عنوان در بالاترین جای روزنامه درج شده بود. بیل اسمیت روزنامه را در دستش تکان داد. ساعت از نیمه شب گذشته بود. باران به شدت می بارید. در آن فصل باریدن باران کمی بی موقع بود. همسرش کیت آن شب به خاطر بیماری مادرش به خانه ی پدری اش رفته بود. دخترش جولیا در طبقه ی بالا خوابیده بود. ولی بیل خوابش نمی برد. مدت ها بود که شب ها نمی توانست درست بخوابد. مدتی قبل خبر مرگ پروفسور اندرسون را به او داده بودند و بیل از آن زمان همیشه شب ها مسلح بود. بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. از طبقه ی بالا صدایی آمد. بیل از پله ها بالا رفت. راهرویی از جلوی اتاق خواب ها می گذشت. نرده های سفید زیبایی در جلوی آن قرار داشت. از آنجا می شد سالن بزرگ و زیبای طبقه ی اول را دید. از جلوی اتاق خواب جولیا گذشت. صدا از پنجره ی آخر راهرو بود. نمی دانست این پنجره چگونه باز شده است. به طرف پنجره رفت و آن را بست. داشت بر می گشت که صدای پای شنید. حالا بیل می دانست که پنجره چگونه باز شده است. حتماً خودش بود. ناگهان اسلحه ی کمری اش را از غلاف بیرون آورد و برگشت اما به عقب پرتاب شد. اسلحه به طبقه ی پایین افتاد.

\_\_ خب برادر، این دفعه از تو سریع تر بودم.

این صدای جان بود. یک دست کت و شلوار سیاه به تن داشت. موهای بلندش کوتاه شده بود. چشم هایش به جای رنگ سبز کاملاً سرخ و صورتش بسیار سفید شده بود. بیل به روی زمین افتاده بود و جرأت بلند شدن نداشت.

\_\_ برادر بزرگ تر. برادری که همیشه از من بهتر بود. پسر خوب خانواده. مورد تحسین همه.

لحن صدای جان لحظه به لحظه خشمگین تر می شد.

\_\_ و کسی که برادرش رو تنها گذاشت. روش رو برگردوند تا دیگران مثل یه حیوون اونو بگشن.

بیل به سرعت از جایش بلند شد. بر روی دیوار درست در انتهای راه پله، دو شمشیر که تیغه ی آن ها با آلیاژ نقره ساخته شده بود، به حالت ضربدر روی دیوار قرار داشت. یکی از آن ها را برداشت. جان با حالت تمسخر رو به برادرش کرد و گفت:

\_ خب بیل، بازم مثل همیشه می خوای برادر کوچک تر تو شکست بدی. یادت می یاد. بچه هم که بودیم، همیشه تو برنده می شدی. اما این دفعه اوضاع یه خورده فرق می کنه.

جان دست راستش را از فاصله ای دور به طرف شمشیر دیگر گرفت و انگشتانش را از هم گشو. شمشیر در هوا شناور شد و به صورتی جادویی به سمت جان به حرکت درآمد. لحظاتی بعد در دستان او بود. بیل از شدت ترس و تعجب همین طور مات و مبهوت مانده و جرأت عکس العمل نداشت.

\_ خب برادر، منتظر چی هستی؟ شروع کن.

جان پوزخند می زد و جلو می آمد. بیل شهامتش را از دست داده بود.

\_ زود باش. زود باش.

رعد و برق شدیدی زد. صدای آن همه جا پیچید. یک نفر جیغ زد. بیل همه ی شهامتش را جمع کرد. نعره ای کشید و با تمام قوا به سمت جان حمله ور شد. صدای برخورد دو شمشیر بلند شد. شمشیر بیل در هوا چرخید. بیل به زمین خورد و شمشیر جلوی پایش به روی زمین افتاد.

\_ پدر!

این صدای جولیا بود. او در آستانه ی در اتاق خوابش ایستاده بود. لباس خواب سفیدی به تن داشت. جان شمشیرش را بلند کرد.

\_ خب دیگه بیل، باید تمومش کنیم.

یکبار دیگر صدای جیغ جولیا بلند شد. دست جان در هوا خشک شد. او جرأت فرود آوردن ضربه را نداشت زیرا جولیا خود را به روی پدرش انداخته بود.

بیل از این فرصت استفاده کرد. به سرعت شمشیرش را از روی زمین برداشت و مستقیم در قلب جان فرو برد. فریاد جان به آسمان رفت. رعد و برق پشت سر هم می زد. بیل جان را به جلو هل داد. پنجره شکست و جان از بالا به پایین پرتاب شد. بیل به بیرون نگاه کرد. جولیا به لب پنجره آمد. جان بر روی علف های بیرون افتاده بود. شمشیر به

صورت عمودی روی سینه اش قرار داشت. دو دستش از دو طرف باز شده بود. آن گاه آتشی غیر طبیعی، مثل اینکه از بدنش بیرون زده باشد، از نوک انگشتانش بیرون آمد. صدای جیغ وحشتناکی به گوش رسید. موجودی در درون جان در حال سوختن بود. صدای غیر انسانی ضجه اش هر لحظه شدیدتر می شد. آتش از نوک انگشتان جان به جلو آمد، تمام بدن او را در برگرفت و به قلبش ختم شد. آن گاه خاموش گردید.

جولیا به طرف طبقه ی پایین دوید. بیل فریاد زد:

\_ صبر کن... صبر کن...

و به دنبال دخترش دوید. جولیا در را گشود. درست در دو قدمی جان بود که بیل او را گرفت. اشک های جولیا جاری شد. بیل صورت او را به سینه اش چسباند. باران شدت گرفته بود. جان دست راستش را بالا آورد و با صدای بسیار لرزانی گفت:

\_ برادر... برادر...

بیل اندکی مکث کرد. بعد با تردید جلو آمد و دست برادرش را گرفت. از کنار دهان جان خون جاری بود. جان با صدای ضعیفی با لکنت گفت:

\_ نترس برادر... همه چی تموم شد... آخرین خون آشام هم کشته شد.

\* \* \*

پایان داستان دگردیسی. منتظر خواندن ادامه ی این مجموعه در داستان های مرد دو چهره و رستاخیز باشید.

نوشته: علی پاینده

علی پاینده

دگردیسی

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

***www.romankade.com***